

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Ideological

مسایل ایده لوژیک

باب آواکیان

## خدمات فنا ناپذیر مائوتسه دون

### فصل چهارم

فلسفه

مقدمه

پایه طبقاتی فلسفه

شالوده های فلسفه مارکسیستی

جهش مارکس

لنین از فلسفه مارکسیستی

استالین: مارکسیسم و متافیزیک

تکامل دیالکتیکی خدمات فلسفی مانو

تنوری شناخت

در باره تضاد

همگونی و مبارزه اضداد

عام بودن و خاص بودن

تضاد عمده

دوران سوسیالیسم

تعمیق دیالکتیک

نقش آگاهانه و پیوای انسان

مبارزه و سنتز

وحدت اضداد پایه است

انقلاب فرهنگی و تداوم مبارزه

مبارزه بی فقه

سوسیالیسم بعنوان یک مطلق،

تضاد، مبارزه، انقلاب

یاداشتها

## فصل ۴ فلسفه

### مقدمه

سه فصل اول این کتاب به خدمات مائو در زمینه های انقلاب در کشور های مستعمره، جنگ انقلابی و استراتژی نظامی، اقتصاد سیاسی و سیاست اقتصادی و ساختمان سوسیالیسم پرداخته اند. ولی آیا برای مائو امکان پذیر بود که بدون استفاده پیگیر از فلسفه مارکسیستی، دیالکتیک ماتریالیستی، خط انقلابی اش را در این عرصه ها، و عرصه های دیگر تکامل داده و چنان خدماتی عظیمی را در این زمینه ها به انجام رساند؟ خیر، چنین چیزی غیر ممکن بود.

در واقع همانطور که در فصلهای قبلی تاکید شده، خدمات مائو در این زمینه ها، همگی متکی بر اعمال همه جانبه دیالکتیک ماتریالیستی بوده و با آن رقم می خوردند. مائو، در عین حال و بطور مشخص توجه بسیاری به مارکسیسم-لنینیسم در حیطه فلسفه معطوف داشت، آنرا تکامل داد و غنی تر کرد. خود این امر با خدمات وی در سایر زمینه ها و بخصوص با بزرگترین خدمت او یعنی ارائه خط و تئوری ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا که بعدا در این فصل به آن اشاره خواهد رفت- ارتباطی دیالکتیکی داشت.

مبارزه و تکامل در جبهه فلسفه با مبارزه و تکامل در سطح جامعه بطور عام ارتباط تنگاتنگ دارد. این مسئله که همیشه واقعیت داشته با پیدایش مارکسیسم و تکامل پرولتاریا به طبقه ای برای خود، یعنی تکامل جنبش آگاهانه طبقه گارگر، صحت هر چه بیشتر می یابد. اهمیت این حقیقت، تحت سوسیالیسم چند صد می شود، چرا که وظیفه پرولتاریا بعنوان صاحب صلاح جامعه سوسیالیستی این است که طبیعت، جامعه و مردم را آگاهانه و مطابق جهان بینی خود تغییر داده و در جهت کمونیسم به پیش رود.

### پایه طبقاتی فلسفه

تا زمانی که طبقات موجودند، هر نوع فلسفه ای، ماهیت طبقاتی دارد. و "فلسفه همیشه در خدمت سیاست است". (۱) همانطور که خود مائو تاکید کرد، مبنای فلسفه- در جامعه طبقاتی- مبارزه طبقاتی است، و این بویژه در فلسفه مارکسیستی صادق است. مائو مسئله را چنین توضیح داد:

*بین پرولتاریا و بورژوازی مبارزه ای وجود دارد... ستمگران به ستمدیدگان ستم می کنند. و ستمدیدگان قبل از اینکه بنیال فلسفه بگردند احتیاج به جنگ متقابل و یافتن راه خلاص دارند تنها بعد این که مردم این را به عنوان نقطه آغاز حرکت شان قبول کردند مارکسیسم-لنینیسم پدیده آمده و آنها فلسفه را یافتند. همه ما این را از سر گذارنده ایم. (۲)*

در همین سخنرانی مائو بطور مشخص از گروهی از روشنفکران سؤال کرد: "اگر شما در مبارزه طبقاتی در گیر نشوید، پس این فلسفه ای که درگیرش هستید چیست؟". (۳)

ولی فلسفه نیز بنوبه خود بازتاب عظیمی در مبارزه طبقاتی دارد. و به این دلیل عمده بود که مائو نه تنها خود توجه زیادی به فلسفه و مبارزه در این حیطه مبذول داشت بلکه مرتباً تاکید کرد که فلسفه باید از محدوده مطالعه فضلا آزاد شده و توسط توده های وسیع خلق فراگرفته شود. چرا که پرولتاریا و توده های وسیع بدون فراگیری آگاهانه فلسفه مارکسیستی و شکستن قیود فکری فلسفه طبقات استعمار گر، نمی تواند زنجیرهای سرمایه داری و جامعه طبقاتی را پاره کرده، بشریت را آزاد کرده و به جهش کیفی در سلطه خود بر طبیعت دست یابد.

### شالوده های فلسفه مارکسیستی

مائوشناخت از قانون اساسی تضاد را سیستماتیک و غنی نموده و توده های خلق را نه تنها در چین بلکه در سراسر جهان به این شناخت تعمیق یافته مسلح کرد. این است جوهر خدمت عظیم مائو به مارکسیسم-لنینیسم در قلمرو فلسفه. برای درک کامل مطلب لازم است خلاصه ای از اصول پایه ای فلسفه مارکسیستی و تکامل شان از دوره مارکس و انگلس بدست داده شود.

روشن است که فلسفه مارکسیستی، و بطور کلی مارکسیسم، بشکل کاملاً پرورده از سر مارکس بسیار بیرون نجهید. می گویند یکبار مائو بشوخی پرسید آیا وقتی که مارکس بسیار جوان بود مارکسیسم را مطالعه می کرد؟ فلسفه مارکسیستی، توسط مارکس و در همکاری نزدیک با انگلس و از طریق فشرده کردن، بازسازی و قالب ریزی مجدد آنچه در روش دیالکتیکی هگل و ماتریالیسم فویرلاخ صحیح بود، تدوین شد. ایندو کسانی بودند که مارکس در جوانی و قبل از اینکه مارکسیست شود مکاتب فکریشان را به ترتیب طی کرده بود. انگلس در کتاب "لوودویک فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی" این پروسه را جمبندی می کند. و نشان می دهد که تکامل فلسفه هگل و فلسفه فویرباخ- و همانطور

فلسفه خود مارکس و انگلس- با رشد سرمایه داری و پیشرفتهای متوالی علم و تکنولوژی و همچنین خیزشها و تغییرات بر جسته اجتماعی مرتبط با آن، بخصوص در اواخر قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹، پیوند نزدیک داشته است. انگلس در مورد فلسفه هگل چنین می گوید:

این فلسفه دیالکتیک بنای هر گونه تصویری را در باره حقیقت نهایی مطلق و در باره حالات مطلق بشری مطابق با آن، به همانسان باطل می سازد که بورژوازی کلیه نهادهای پا بر جا شده ای را که قرون متمادی مورد تقدیس بودند بوسیله صنایع بزرگ و رقابت و بازار جهانی، عملا باطل می نماید. برای فلسفه دیالکتیک هیچ چیزی که یکبار برای همیشه مستقر و بلاشروط و مقدس باشد موجود نیست. این فلسفه به همه چیز و در همه چیز مهر و نشان سقوط ناگزیر را مشاهده می کند و در مقابل آن، چیزی جز پروسه لاینقطع ظهور و زوال و صعود بی انتها از سفلای به علیای یاری ایستادگی ندارد. خود فلسفه دیالکتیک هم تنها انعکاسی ساده این پروسه در مغز اندیشمندان است. (۴)

ولی زمانی که هگل فلسفه اش را تکامل داد (چند دهه اول قرن نوزدهم) رشد سرمایه داری در آلمان هنوز ضعیف و بطنی بود. دولت آلمان تحت حاکمیت سرمایه داری متحد نبود، انقلاب بورژوازی در آلمان به اتمام نرسیده بود و بورژوازی نواخته مجبور به مصالحه با اشرافیت فئودال و سلطنت که در شخص فردریک ویلیام سوم پادشاه پروس تبلور می یافت، بود. این همه، تاثیر زیادی به نحوه تفکر هگل، هم از نظر فلسفی و هم از نظر سیاسی، بر جای نهاد. هگل کوشید سیستم فلسفی کاملی بوجود آورد، که پایه مادی اش شرایط متضاد آلمان آن زمان بود. به همین دلیل، با وجود اینکه متد هگل دیالکتیکی بود، سیستم فلسفی وی با اعلام یک حقیقت مطلق متجسم، که دقیقا توسط خود سیستم فلسفی هگل نمایندگی می شد، به متافیزیک ختم گشت. رویهم رفته هگل یک ایده آلیست بود که سیستم فلسفی اش ایده مطلق خلق نمود که مقدم بر طبیعت و مستقل از طبیعت بود، این ایده سپس "از خود بیگانه شده" و بدرون طبیعت "منتقل" گشته تا رفته رفته توسط انسان درک شده و سرانجام در سیستم فلسفی هگل بصورتی کامل و نهایی تحقق یافت. چنانکه انگلس مطرح نمود:

کلیه محتوای دکماتیستی سیستم هگلی، در تضاد با متد دیالکتیکی وی هر گونه دکماتیسم را نقض می کند، حقیقت مطلق اعلام می گردد. در نتیجه جنبه انقلابی در زیر سنگینی جنبه پیش از حد تورم یافته محافظه کارانه خفه می شود. و چیزی که در مورد معرفت فلسفی صادق است در مورد پراتیک تاریخی نیز صدق می کند. بشریت که در وجود هگل رشته تفکر را تا حد دریافتن ایده مطلق رسانده است، می بایست در رشته پراتیک نیز بحدی پیش رود که دیگر بکار بردن این ایده مطلق در واقعیت برایش میسر باشد. در نتیجه ایده مطلق نباید توقعات سیاسی پراتیکی زیادی از معاصرین خود داشته باشد. بهمین جهت است که ما در جمع بندی "فلسفه حقوق" (هگل) اطلاع حاصل می کنیم که تحقق ایده مطلق بایستی بصورت آن سلطنت زمره ای انجام پذیرد که فردریک ویلیام سوم با آنهمه لجاج و بیهودگی به اتباع خود وعده می داد (یعنی یک سلطنت مشروطه). (۵)

ولی بخصوص پس از مرگ هگل بسال ۱۸۳۱ کسانی بودند، از جمله مارکس و انگلس، که بخش انقلابی فلسفه هگل، یعنی متد دیالکتیکی اش را به ارث بردند. انگلی تاکید ورزید که اگر چه سیستم هگل به محافظه کاری در فلسفه و همچنین سیاست منجر می گردد، اما "هر کس متد دیالکتیکی را بعنوان مسئله اصلی در نظر گیرد می تواند به افراطی ترین نوع اپوزیسیون، هم در سیاست و هم در مذهب متعلق باشد." (۶) انگلس یادآور شد که پس از ۱۸۴۰ وقتی که در پروس "ریاکاری ارتدکسی و ارتجاع استبدادی فئودالی در وجود فردریک ویلیام چهارم به تخت نشست"، مارکس- و خود انگلس- بعنوان بخشی از "هگلی های جوان" وارد میدان اپوزیسیون شدند که موضعشان "بیانگر فلسفه بورژوازی رایج در حال رشد بود و خرفه فلسفی تنها برای فریب سانسور بکار می رفت." (۷)

انگلس قدم بعدی تکاملشان را چنین توضیح می دهد:

سپس "جوهر مسیحیت" فویرباخ نوشته شد... این کتاب ماتریالیسم را دوباره بر تخت نشانده. طبیعت مستقل از تمام فلسفه ها وجود دارد. طبیعت شالوده ای است که بر مبنای آن ما انسانها که خودمان محصول طبیعتیم، رشد یافته ایم. هیچ چیز خارج از طبیعت و انسان وجود ندارد، و موجودات برتری که خیالات مذهبی ما ساخته و پرداخته اند تنها انعکاس عالی جوهر خود ما هستند. طلسم شکسته شده بود، سیستم (هگلی) منفرجه شده و به کناری انداخته شد... برای داشتن ایده ای از تاثیرات آزادیبخش این کتاب، شخص باید خودش آنرا تجربه کرده باشد. اشتیاق و شیفتگی عمومیت داشت. همه ما بلافاصله فویرباخی شدیم. اینکه مارکس با چه اشتیاق و حرارتی از این درک جدید استقبال کرد و چقدر- علیرغم تمام قیود منتقدانه- تحت تاثیر آن قرار گرفت را می توان در کتاب خانواده مقدس خواند. (۸)

ولی فویرباخ یک ماتریالیست پیگیر نبود و وقتی توسط مقامات ارتجاعی به انزوا کشانیده شد در زمینه فلسفی نیز عقب نشینی کرد. وی ماتریالیسم پیگیر را رد نمود، چون به ماتریالیسمی تن داد که مشخصه قرن هیجدهم بود- ماتریالیسم مکانیکی، متافیزیک و نه دیالکتیک- که بخصوص توسط ماتریالیستهای فرانسوی آن دوران نمایندگی می شد. این ماتریالیسم فقط حرکت کمی را به رسمیت شناخته و تقسیمات موجود در طبیعت را مطلق می پنداشت. و این انعکاس سطح کشفیات علمی در آنزمان و این واقعیت بود که سرمایه داری هنوز جامعه را فتح نکرده بود. (در این میان انگلستان یک استثنا عمده بحساب می آمد چرا که در آنجا سرمایه داری همراه با تداوم سلطنت و اشرافیت وابسته به زمین حاکمیت یافته بود). این نوع ماتریالیسم این واقعیت را درک نمی کرد که همه چیز، تضاد است، "نظم طبیعی"

تغییر است و توسط جهش‌ها (تغییرات کیفی) مشخص می‌گردد، پدیده‌های متضاد بهم پیوستگی دارد، تقسیم‌بندی انواع مختلف ماده در حال حرکت تنها نسبی است و نه مطلق.

سرانجام خود فوئر باخ سراز ایده آلیسم در آورد. اگر چه او نشان داده بود که مذهب فقط نماینده تبارز تخیلی موجودیت طبیعی و بشری در ذهن انسان است، اما کوشید تا بجای نسخ مذهب به روابط انسانی شخصیتی مذهبی دهد. آنگونه که انگلس مشخص می‌کند:

بنابر نظر فوئر باخ مذهب رابطه‌ای بین انسانهاست که مبتنی بر عواطف و قلب است، رابطه‌ای که تا کنون حقیقت خود را در انعکاس خیالی واقعیت- در شکل یک یا چند خدا که انعکاسات خیالی از خواص انسانی هستند- می‌جست ولی اکنون مستقیماً نتیجه سرانجام، در نظر فوئر باخ عشق جنسی یکی از عالیترین، اگر نه عالیترین، شکل پیروی از مذهب نوین وی می‌گردد. (۹)

و وقتی که سیستم فلسفی و اخلاقی فوئر باخ به زمینه‌های روابط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی گسترش می‌یابد، ماجرا از این هم بدتر می‌شود. انگلس با تحقیر و تاسف اشاره کرد که بازار بورس می‌تواند واقعا بعنوان یک نمونه کامل و "معبد" اخلاقیات فوئر باخ باشد، چرا که در آنجا تمام افراد در گیر بطور برابر حق خود را برای سعادت‌مندی دنبال می‌کنند و اخلاق معادل موفقیت قرار می‌گیرد. خلاصه، در تحلیل نهایی فوئر باخ از خود بورژوازی جلوتر نرفت- یعنی جلوتر از برابری مقدس در برابر قانون بعنوان بالاترین معیار جامعه. چنانچه انگلس گفت: "برش اخلاقی فوئر باخ هر چند که خود وی نخواهد و یا تمایل به تصورش نداشته باشد، از روی الگوی جامعه سرمایه داری مدرن است." (۱۰)

در نتیجه این امر، برای طبقات مظلوم و بخصوص پرولتاریا در جامعه سرمایه داری، فلسفه/ اخلاقیات فوئر باخ تنها می‌تواند به موعظه تسلیم طلبی در لوای "عشق" و "برابری" بپردازد. انگلس جمبندی کرد که: بدین ترتیب از فلسفه وی آخرین بقایای جنبه انقلابی بیاد می‌رود و تنها ترانه‌ای قدیمی می‌ماند که: یکدیگر را دوست داشته باشید- بدون در نظر گرفتن اختلاف جنس و منصب (طبقه) یکدیگر را در آغوش بگیرید- عیش آشتی همگانی را بر پا سازید. (۱۱)

### جهش مارکس

در نتیجه لازم بود از فوئر باخ که از دوران یک نوع هگلیسم ارتدکس تکامل یافته ولی قادر به انجام یک جهش کیفی واقعی و رای هگل و کلا ایده آلیسم نبود، جلو تر رفت. این مارکس بود که بیش از هر کس دیگر جلو دار این جهش شد. بقول انگلس: "از دوران تلاشی مکتب هگل، گرایش دیگری هم پدید آمد و این تنها گرایش است که ثمرات واقعی داشته است. این گرایش بطور عمده با نام مارکس مربوط است." (۱۲)

مارکس، فوئر باخ و همچنین هگل را کاملا کنار نگذاشت و وی شکست فوئر باخ در به پیش راندن ماتریالیسم را به نقد کشیده و با دیدی انتقادی بحث ماتریالیستی فوئر باخ را جذب نمود. "ترهایی در باره فوئر باخ" که توسط مارکس بسال ۱۸۴۵ نوشته شده، بگفته انگلس "اولین سندی" است که نطفه پر نبوغ جهانبینی بوین را بر دارد. (۱۳). در این ترها" مارکس نشان داد که فوئر باخ یک ماتریالیست تعقلی بود:

نقص عمده همه مکاتب ماتریالیستی- و از آنجمله ماتریالیسم فوئر باخ - در آنست که شیئی، واقعیت، حساسیت تنها بصورت ایزه یا بصورت مشاهده در نظر گرفته می‌شود نه بصورت فعالیت حسی انسانی، یعنی پراتیک، نه بطور سوژکتیو. از این رو چنین رخ داده است که جهت فعال، بر خلاف ماتریالیستیم، بوسیله ایده آلیسم تکامل یافته منتها به شکل تجربیدی، زیرا بدیهی است که ایده آلیسم آنچنان فعالیت حسی واقعی را قبول ندارد. (۱۴)

به همین دلیل مارکس گفت که فائز باخ، "طرز برخورد تئوریک را بعنوان تنها طرز برخورد واقعی انسانی تلقی می‌کند... و در نتیجه وی نمی‌تواند به اهمیت فعالیت" انقلابی" و "پراتیکی، انتقادی" پی ببرد. (۱۵)

اینجاست که برای اولین بار در تاریخ، مارکس بر نقش مرکزی و تعیین کننده پراتیک در پروسه شناخت، و نقش تعیین کننده آن در حرکت دانش تاکید می‌کند. همانطور که مارکس اشاره می‌کند قبلا در ماتریالیسم، از جمله از دید فوئر باخ، واقعیت عبارت بود از وجود اشیاء خارج و مستقل از ذهن انسان، و فعالیت بشری بمثابة بخشی از واقعیت عینی محسوب نمی‌شد. در نتیجه مارکس در مورد فوئر باخ می‌گوید که وی "می‌خواهد اشیاء حسی را واقعا از اشیاء تخیلی متمایز کند، ولی او خود فعالیت بشری را بعنوان فعالیت عینی قبول نمی‌کند." (۱۶) طبق این نظر رابطه انسان و طبیعت در پروسه شناخت بطور ساده این است که انسان با ید واقعیت بیرونی را در فکرش منعکس کرده و یا در آن غور کند.

ولی این به تنهایی نمی‌تواند این سؤال را پاسخ گوید که آیا فکر انسان بنحوی صحیح طبیعت را منعکس می‌کند یا نه؟ چنانچه مارکس تاکید می‌کند:

مسئله اینکه آیا حقیقت عینی را می‌توان به تفکر انسانی نسبت داد یا نه- بهیچوجه مسئله تئوری نیست بلکه مسئله پراتیک است. انسان باید در پراتیک، حقیقت یعنی واقعیت و توانایی، و اینطرفی بودن تفکر خود را اثبات کند. بحث در باره واقعیت یا عدم واقعیت تفکر، مجزا از پراتیک، مسئله ایست صرفا" اسکولاستیک". (۱۷)

در "لودویک فوئر باخ... انگلس گفت:" سؤال بزرگ پایه ای کلیه فلسفه ها، بخصوص فلسفه اخیر، عبارت است از رابطه بین تفکر و وجود." (۱۸) مارکس در سال ۱۸۴۵ در کتابش "ترهائی در باره فوئر باخ" با شناختن پراتیک بعنوان ملاک و معیار حقیقت، پایه ای برای پاسخ به این سؤال فراهم آورده بود. مارکس گفت: زندگی اجتماعی... ذاتا پراتیکی است. کلید حل تعقلی همه آن رموز غیبی که تئوری را به عرفان کشانده و منحرف می کند، پراتیک انسان و درک این پراتیک است. (۱۹)

و اما در مورد جامعه مارکس توضیح داد که ماتریالیسم تعقلی در نهایت به نقش افراد در رابطه با یکدیگر می پردازد. و نمی تواند از روابط اجتماعی که روابط اساسی انسانها هستند، و یا از شرایط واقعی مادی که پایه این روابط اجتماعی را استوار می کنند، پرده بردارد. مارکس نوشت: "فوئر باخ در نتیجه نمی بیند که "احساس مذهبی" خود محصول اجتماعی است، و اینکه فرد تجریدی که مورد تحلیل اوست در واقع به شکل اجتماعی معینی متعلق است." (۲۰)

اشکال فوئر باخ در این بود که آنجایی که "یک ماتریالیست است، او به تاریخ نمی پردازد و در آنجائیکه به تاریخ می پردازد وی یک ماتریالیست نیست. برای وی ماتریالیسم و تاریخ از هم دور می شوند..." (۲۱) پس بالاخره، ماتریالیسم نوین- دیالکتیکی و تاریخی - در تقابل با فوئر باخ و کلیه کاتریالیستهای قبلی، بر مبنای این درک پایه گذاری شده که "این بشریت است که شرایط را تغییر می دهد" و "همزمانی تغییر اوضاع و فعالیت انسانی فقط می تواند به مثابه پراتیک انقلابی بررسی گشته و تعقلا درک شود" (۲۲)

به عبارت دیگر، نکته مورد تاکید مارکس در اینجا اینست که همانگونه که مردم، در جامعه و از طریق آن بایگدیگر در ارتباطند و کلا توسط جامعه ای که در آن زندگی می کنند شکل می گیرند، از طرف دیگر نیز مردم می توانند و باید جامعه- و از طریق آن طبیعت- را تغییر دهند. و این است اظهاریه مشهور مارکس: "فلاسفه تنها جهان را از طریق مختلف تفسیر کرده اند، اما نکته تغییر دادن آن است." (۲۳)

البته مارکس مکررا تاکید کرد که مردم تنها می توانند پدیده ها را بر طبق قوانین عینی آنها و نه هر طور که دلشان می خواهد تغییر دهند. این مسئله چه در مورد طبیعت و چه در مورد جامعه صادق می باشد. جامعه نهایتا توسط سطح تکامل نیروهای مولده که نسل به نسل ارث برده می شود تعیین می گردد. ولی جامعه تنها بسادگی از دل یک رشته تغییرات کمی که مشخصه اش فقط اضافه شدن نیروهای مولده است، نمی گذارد. زندگی مادی جامعه، بخصوص روابط اقتصادی، پایه ای را تشکیل می دهند که بر مبنای آن موسسات سیاسی، رسوم، قوانین، ایدئولوژی، فرهنگ و غیره سر بلند می کنند، اینها (روبا) بنوبه خود تاثیر متقابل شدیدی بر پایه اقتصادی اعمال کرده و در زمانهای بخصوص تعیین کننده می گردند. در مقاطع خاصی خود رشد نیروهای مولده آنها را به تقابل با روابط تولیدی میکشاند. روابط تولیدی که مردم در آن وارد شده اند تا نیروهای مولده را مورد بهره برداری قرار دهند. در چنین زمانهایی یک انقلاب اجتماعی- یک تغییر در روبنا برای تعویض روابط تولیدی کهن با روابط نوین که بتوانند نیروهای مولده را آزاد کنند لازم است.

همانطور که مارکس در انتقاد از آنارشویست فرانسوی زمان خود، م- پرودون مطرح کرد: "با بدست آوردن نیروهای تولیدی جدید، انسانها روش تولیدشان را تغییر می دهند، و با تغییر روش تولیدشان، با تغییر نحوه تامین زندگی شان، آنها کلیه روابط اجتماعی شان را تغییر می دهند." (۲۴) ولی باز برای تغییر روابط اجتماعی شان به انقلاب اجتماعی احتیاج است. لذا جامعه از طریق یک سلسله از چنین انقلاباتی (جهش های کیفی) از سطحی پائین بر به سطحی بالاتر تکامل می یابد. این مسئله (در جوامع طبقاتی) پس از اینکه نقطه مشخصی از تکامل مبارزه بین طبقات فرا می رسد، بوسیله سرنگونی یک طبقه دیگر اتفاق می افتد، در نتیجه تاریخ جوامع، از آغاز پیدایش طبقات، تاریخ مبارزه طبقاتی است.

فلسفه مارکسیستی، قانون دیالکتیکی تکامل را چه در جامعه و چه در طبیعت، برسمیت می شناسد. و در واقع مارکس و انگلس با تشخیص اهمیت تغییر جهان اهمیت - اهمیت عمل نمودن در تطابق با جهان و بخصوص جامعه، در متغیر بودنش، در حرکت و تکاملش، و کمک به تسریع جهش انقلابی از سرمایه داری به کمونیسم- بر دیالکتیک تاکید ورزیدند. چنانچه لنین مطرح کرد:

مارکس و انگلس چون از فوئر باخ رشد کردند و در مبارزه علیه پرت و پلا نویسان پخته شدند، طبعاً بیشترین توجه را به نشان دادن ساختمان ماتریالیسم فلسفی معطوف داشتند، یعنی نه به ارزش شناسی ماتریالیستی بلکه به مفهوم ماتریالیستی تاریخ. به همین دلیل است که مارکس و انگلس در آثار خود تاکید را بر ماتریالیسم دیالکتیک گذاشتند تا بر ماتریالیسم دیالکتیک، و آنها بیشتر بر ماتریالیسم تاریخی اصرار کردند تا بر ماتریالیسم تاریخی. (۲۵)

در نتیجه مارکس و انگلس در تکامل فلسفه انقلابیشان، هگل را بدور نیافکندند، بلکه قسمت انقلابی هگل، یعنی متد دیالکتیکی او را نگاه داشتند و همانطور که انگلس گفت: (آنرا) از پوسته ایده آلیستی که هگل بوسیله آن، مانع بکار بست پیگیری می شد رها نمودند." (۲۶)

اکنون دیگر مسئله، حرکت دیالکتیکی یک ایده مطلق و یک روح بعنوان شکل دهنده جهان مادی نبود. کاملا برعکس، اکنون مشخص شده بود که این ماده است که بطور ابدی در حال حرکت و تغییر بوده و خود را به اشکال متفاوت مشخصی که خود بوجود آمده و از بین می روند، تبدیل می سازد، و بعلاوه ایده ها، آگاهی، و روح چیزی نیستند مگر انعکاس این پروسه در مغز انسان (که خود مادی است) و همان قوانین تکامل را دنبال می کنند. این بود آن ماتریالیسم

دیالکتیک- یا دیالکتیک ماتریالیستی- و، با اعمال آن بر تاریخ، ماتریالیسم تاریخی، که توسط مارکس و انگلس تکامل داده شده و سیستماتیزه گردید.

ولی همانطور که قبلاً اشاره شد، این فلسفه بسادگی و یا اساساً محصول مغزهای مارکس و انگلس نبود. این فلسفه نتیجه رشد سرمایه داری، علوم طبیعی و مبارزه طبقاتی، و البته محصول پروسه دیالکتیکی تکامل خود فلسفه و منعکس کننده تغییر و تحولات فاحش اجتماعی و درک و تسلط انسان بر جهان طبیعی بود. به همین منوال ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی تنها مارکس و انگلس و معدودی دیگر را نمایندگی نمی نمود،

این فلسفه انقلابی پرولتاریا بوده و هست- هم عینی است و هم ذهنی، هم قوانین عینی تکامل طبیعی و تاریخی را منعکس می کند و هم منافع و رسالت تاریخی پرولتاریا را که کاملاً منطبق بر این قوانین هستند. زیرا بر خلاف کلیه طبقات دیگر در تاریخ بشریت، که پیش از این به حاکمیت رسیده اند و جامعه را بر طبق تصویر خود قالب ریزی کرده اند، پرولتاریا هدفش تنها کسب قدرت نیست، و رسالتش نه بوجود آوردن یک سیستم لایتغیر "ابدی" بعنوان نقطه پایان" بر تکامل بشریت، بلکه از میان بردن کلیه تمایزات طبقاتی و قادر ساختن بشریت به غلبه مداوم بر موانع پیش پای تکامل جامعه بشری و دگرگونی طبیعت است.

### لنین از فلسفه مارکسیستی

دفاع نموده و آن را تکامل می دهد.

تا اینجا تنها بدست دادن مختصرترین و عمومی ترین خطوط طرح تکامل تفکر فلسفی مارکس و انگلس و چگونگی بنیانگذاری ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی از طریق این پروسه و توسط آنان، امکان پذیر بوده است. ولی باید اشاره کرد که با تدوین این دید علمی از طبیعت، جامعه، و تفکر، فلسفه به آنگونه ای که در گذشته وجود داشت- بعنوان شاخه ای از تفکر که تنها می توانست سعی کند قوانین همه گیر طبیعت، جامعه و تفکر را در پندار شکل دهد و بین پدیده های بظاهر نامرتبط پل زده و آنها را در یک سیستم کامل وحدت بخشد- بجز در سماجت تفکر کهن که منافع نیروهای ارتجاعی جامعه را نمایندگی می کند، به پایان خود رسید.

همانطور که انگلس موداً مطرح کرد، ماتریالیسم تاریخی " فلسفه را در قلمرو تاریخ به پایان می رساند، درست به همان ترتیب که دید دیالکتیکی نسبت به طبیعت (یعنی ماتریالیسم دیالکتیک) هر گونه فلسفه طبیعی را غیر لازم و غیر ممکن می گرداند. اکنون دیگر در هیچ کجا وظیفه این نیست که روابط را در ذهن اختراع کنیم، بلکه عبارت از آن است که آنها را در واقعیات مکتشف سازیم." (۲۷) یا همانطور که در یک اثر مشهور دیگر توضیح داد:

..ماتریالیسم مدرن اساساً دیالکتیک است، و دیگر به کمک آن نوع فلسفه که ملکه وار تظاهر به حاکمیت بر سایر علوم می نمود، نیارمند نیست. همینکه هر علم بخصوصی مجبور است موقعیت خود را در تمامیت عظیم اشیاء و دانش ما از اشیاء روشن نماید، وجود یک علم بخصوص که با این تمامیت سر و کار داشته باشد زاید و یا غیر ضروری می گردد. آنچه هنوز از کلیه فلسفه های قبلی باقیمانده است علم تفکر و قوانین آن- منطبق صوری و دیالکتیک- است. هر چیز دیگری در علم مثبت طبیعت و تاریخ جای می گیرد. (۲۸)

البته ضرورتی به گفتن این مطلب نیست که پایان دادن به چنین فلسفه کهنه ای آنقدر ها هم آسان نیست. این امر تنها یا عمدتاً به دلیل نارضایتی شدید فیلسوفهای حرفه ای نمی باشد، بلکه به این دلیل است که، همانطور که قبلاً گفته شد، چنین فلسفه کهنه ای به نیرو های ارتجاعی جامعه خدمت می کند. فلسفه مارکسیستی مجبور بوده است در هر گامی از این راه بر علیه فلسفه های منحنط طبقات ارتجاعی مبارزه کند و در تقابل با اشکال مختلف ایده آلیسم و متافیزیک تکامل یافته است. این امر نه فقط انعکاس مبارزه عملی بین پرولتاریا و بورژوازی (و سایر طبقات استثمارگر) بلکه خود بخش مهمی از مبارزه سراسری این طبقات می باشد.

درون جنبش طبقه کارگر- بین مارکسیستها و اپورتونیستهای رنگارنگ- این مبارزه در حیطه فلسفی، که منعکس کننده مبارزه عملی است و در مجاورت با آن به پیش می رود، بسیار حاد بوده است. این امر در سراسر زندگی مارکس و انگلس صحت داشته و یکی از نیایج آن سیستماتیزه کردن و تعمیق بیشتر فلسفه مارکسیستی، از جمله در اثر برجسته انگلس " آنتی دورینگ" بود.

لنین نیز، بویژه با مبارزه حادی که برای افشاء و ستیزه با مرتدین درون جنبش مارکسیستی به پیش برد، همین پروسه را طی کرد. شدیدترین این مبارزات در زمینه فلسفه، آن مبارزه ای که بسیط ترین اثر لنین در دفاع از فلسفه مارکسیستی و تکامل آن را بوجود آورد، انتقاد بیرحمانه لنین از آن اپورتونیستهای سیاسی و فلسفی بود که بگرد اندیشه ارنست ماخ، فیزیکدان و فیلسوف اتریشی بسالهای ۱۹۰۰ و خصوصاً در دوره بین انقلابهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه، جمع شده بودند.

ماخیزم- رایج ترین امپریوکریتیسیسم در آن زمان- اساسا شکلی از ایده آلیسم بود. ماخیزم به روند پوزیتیویستی در فلسفه که در آن زمان رشد کرده و با پراگماتیسم- شکل خاص آمریکایی پوزیتیویسم که با تکامل سرمایه داری آمریکا به امپریالیسم بوجود آمد- مرتبط بود. (۲۹)

همانگونه که لنین نشان داد ماخیزم در کل سعی می کرد تا معجون ارتجاعی فلسفی لرد جرج برکلی، اسقف انگلیسی قرن هجدهم را احیاء کند. ماخیزست ها

ماتریالیستها را به سخره می گرفتند زیرا، انطور که لنین مطرح کرد، ماتریالیستها "چیزی غیر قابل تفکر و ناشناخته را قبول دارند-". (۳۰) حال آنکه ماخیزست ها اصرار می کردند که دینای واقعی تنها از "احساسات" تشکیل می شود، از اشیایی تشکیل می شود که تنها آنگونه که ما در شناختمان آنها را درک می کنیم موجودند و موجودیتی هارج از شناخت ما از آنها ندارند. بر طبق نظر ماخیزستها، ماتریالیستها گمراهند چرا که آنها "معتقدند در ماوراطاهر، شئی فی نفسه وجود دارد، در ماورا اطلاعات حسی بلاواسطه چیز دیگری، یک طلسم، یک "بت"، یک مطلق، یک منبع" ماوراء طبیعه"، یک المثنی از مذهب ( آنگونه که بازاروف می گوید "ماده مقدس") وجود دارد". (۳۱)

لنین با نفی کامل نظریه ماخیزستی نشان داد که ماخیزم نه تنها با نظرات برکلی وحدت بنیادین دارد بلکه رونویس نسبتا دقیق نظریات دو قرن پیش است. برکلی ناچار بوده ایدالیسم رسوای خود را- اصرارش بر اینکه چیزهایی که ظاهرا خارج از ما موجودند، چیزی نیستند مگر بسط و گسترش مغز بنحوی با احساسی که در آن مشکل بود( که اشیاء نه تنها برای افراد مختلف- مغز- های مختلف- موجودند، بلکه بر طبق قوانینی که بهاین اشیاء متعلقند مورد استفاده این افراد مختلف قراد می گیرند) جفت و جور کند. یک مثال ساده را در نظر بگیریم: دو فرد مختلف که در یک اطاق هستند مکررا ثابت می کنند که نه تنها قادرند یک صندلی را تشخیص دهند، بلکه می توانند بروی همان یک صندلی بنشینند) البته معمولا نه در آن واحد).

حتی برکلی هم نتوانست منکر این شود. اما وی چگونه می توانست در توافق با ایده آلیسمش توضیح دهد؟ جواب برکلی که برای هیچکس غیر منتظره نبود، نسبت دادن تمام اینها به خدا بود، یک نیروی درحالی که تمام چیزهای موجود، از جمله اشخاص مختلف را آفریده و در یک کل عظیم-یک پدیده مبسوط از این بوح- متحد میکند. برکلی، وقتیکه این مسئله را از پیش پایش برداشت، رضایتمندانه وجود واقعی را که عموما توسط انسانهای فانی معمولی دریافته می شود، و حتی وجود قوانین طبیعی وابسته به این واقعیت را مجاز شمرد. و اینک جمع بندی طنز آلود لنین از مسئله: برکلی منکر وجود اشیاء واقعی نمی شود! برکلی در جهت مخالف عقیده تمامی بشریت نمی رود! برکلی "تنها" آموزشهای فلسفه را، در قیاس با تئوری شناخت که بنحوی جدی و استوار، باشناسی جهان خارجی و انعکاس آنرا در اذهان انسان بعنوان بنیان استدلال خویش می گیرد، نفی می کند. (۳۲)

جوهر انکار ماخیزست ها هم جز این نبود هر چند که آنها بشیوه برکلی به اختراع خدا اصرار نداشتند. لنین نوشت که: "رشته تفکر برکلی... بدرستی ماهیت فلسفه ایده آلیستی و اهمیت اجتماعی آنرا بیان داشته، و ما بعدا وقتی در مورد رابطه ماخیزم با علم طبیعی صحبت می کنیم به آن برخورد خواهیم کرد"، و سپس "ماخیزستهای" اخیر "حتی یک برهان علیه ماتریالیستها ارائه نداده اند، که توسط اسقف برکلی ارائه نشده باد". (۳۰)

ولی چرا این مخالفین "اخیر" ماتریالیسم- که برخی از آنها سابقا مارکسیست بوده و برخی دیگر هنوز ادعا داشتند که با "انتقاداتی" طرفدار مارکسیسمند- به چنین پش رفتی دچار شدند؟ این مسئله بخشا به دلیل اکتشافات جدید در علم طبیعی بود، و از جمله این اکتشاف که اتم بک کل غیر قابل تقسیم نبوده و می تواند به اجزاء مختلف تقسیم گردد( در این زمان به وجود الکترونها پی برده شد). این اکتشافات یک "بحران در فیزیک" بوجود آورد که محدودینهای تئوری هایی را که قبلا بعنوان فرضیه های بنیادی به حساب می آمدند، فاش ساخت. در واقع این اکتشافات دلیل دیگری بر دیالکتیک طبیعت بدست داد. ولی برای بسیاری از دانشمندان؛ فلاسفه و غیر که حداقل بصوررتی استوار به ماتریالیسم دیالکتیک وفادار نبودند، این اکتشافات "دلیلی" بود بر غلط بودن ماتریالیسم.

آزمایشات نشان می دادند که جرم قادر است به انرژی تبدیل گردد. بسیاری از این امر چنین نتیجه گیری می کردند که "ماده ناپدید می شود". و از نظر فلسفی منطقی به نظر می رسید که از این امر نتیجه گیری شود که ماده نمی تواند ذات واقعبیت و پایه آگاهی باشد.

در نقد و رد این مسئله لنین نه تنها صحت ماتریالیسم- ماتریالیسم دیالکتیک- را اثبات نمود، بلکه با ادغام این پیشرفتهای علمی در این فلسفه انقلابی، که اصول اساسی آن کاملا این اکتشافات جدید را در بر می گرفته و بنوبه خود توسط آنها غنی تر می گشت، درک از این فلسفه را تکامل داد. لنین توضیح داد که "ماده ناپدید می شود" در واقع به این معناست که "حدودی که ما تا کنون درون آن ماده را شناخته ایم در حال از میان رفتن بوده و معرفت ما در حال تعمیق است، و همچنین خواص ماده که سابقا مطلق، تغییر ناپذیر و مقدم به نظر می رسیدند، در حال شدند،... و اکنون فاش شده است که نسبی بوده و تنها خاص حالات معینی از ماده اند." (۳۴) لنین معیار تعیین کننده در مورد نقش ماده در فلسفه ماتریالیستی را توضیح داد: "تنها "خاصیت" ماده که ماتریالیسم فلسفی به برسمیت شناختن آن مقید است، خاصیت واقعبیت عینی بودن، خارج از ذهن ما وجود داشتن است." (۳۵)

بعبارت دیگر آنچه در کشیدن خط تفاوت اساسی بین ماتریالیسم و ایده آلیسم در فلسفه تعیین کننده می باشد، این نیست که ماده خاص در هر زمان به چه حالتی موجود است، بلکه این است که در همه حالات ماده وجود دارد، وجودش مستقل از آگاهی و ایده های انسان بوده و پایه ای برای آنهاست. به "گفته لنین:

ماتریالیسم دیالکتیک بر خصیصه تقریبی و نسبی هر تئوری علمی در باره ساختمان ماده و خواص آن تاکید می ورزد، بر نبودن مرزهای مطلق در طبیعت، بر دگرگونی ماده متحرک از یک حالت بحالتی دیگر اصرار می ورزد... ماتریالیسم دیالکتیک بر خصیصه موقتی، نسبی و تقریبی کلیه این پیشرفت‌ها در معرفت از طبیعت که توسط علم پیشرونده انسان بدست آمده تاکید می کند. الکترون همانقدر پایان ناپذیر است که اتم. طبیعت بینهایت است، ولی بطور بینهایت وجود دارد. (۳۶)

البته ماتریالیسم مکانیکی، متافیزیک، از درک این نکته عاجز بوده و در نتیجه دیر یا زود مجبور به انحطاط و در غلتیدن به ایده آلیسم است. "فیزیک نوین به ایده آلیسم در غلتیده است، عمدتا به این دلیل که فیزیکدانان دیالکتیک نمی دانستند." (۳۷) لنین این مسئله را مشخصا به ماخیستها ارتباط داده فاش ساخت که:

خطای ماخیسیم در کل، همچون خطای فیزیک نوین ماخی، آنستکه از مبنای ماتریالیسم فلسفی و تمایز بین ماتریالیسم متافیزیکی و ماتریالیسم دیالکتیک چشم می پوشد. باز شناسی عناصر تغییر ناپذیر، "جوهر تغییر ناپذیر اشیاء" و غیره ماتریالیسم نیست، بلکه ماتریالیسم متافیزیکی یعنی ماتریالیسم ضد دیالکتیکی است. (۳۸)

و بالاخره به جایی می رسد که دیگر اصلا ماتریالیسم نیست، همچون ماخیستها، و عموما، پایه وادادن بسیاری از ماتریالیستهای سابق و از آن جمله برخی مارکسیستها و انحطاط آنها به ایده آلیسم و ضد مارکسیسم، در اکتشافات علمی بدینگونه بود. ولی از این مهمتر ظهور امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه داری بود که باعث شد در سراسر جهان عده ای با این ادعا که قوانین تکامل جامعه بخصوص در مورد سرمایه داری صادق نیستند، مارکسیسم را کنار گذارند. در روسیه، با شکست انقلاب ۱۹۰۵ و ارتجاع استولیپینی پس از آن، این مسئله شدیدا بارز گشت. زمانه، زمانه اختناق بیرحمانه سیاسی و افت موقتی در جنبش طبقه کارگر، بخصوص در دوسیه بود و دوره جمع کردن و سازمانی مجدد نیروهای خرد شده حزب انقلابی طبقه کارگر روسیه، یعنی بکشویک ها. البته، این دوره در واقع کوتاه بود ولی در بحبویه آن، یعنی بین سالهای ۱۹۰۸ و ۱۹۱۲، پشت کردن به صفوف انقلاب، و انحطاط عریان پدیده ای بارز بود، بخصوص در میان روشنفکران انقلابی سابق که به هنگام اوج به جنبش انقلابی پیوسته بودند ولی در دوران ارتجاع و بازسازی آنرا ترک گفته و حتی به آن حمله ور شدند.

رویزیونیسم تقویت شد. انکار ماتریالیسم، حقیقت عینی و غیره، بخشی بود از نفی اینکه مارکسیسم یک علم است و تحلیل آن از سرمایه داری، بحران سرمایه داری، اجتناب ناپذیری انقلاب پرولتری، حقیقی است. بویژه در طول این دوره دفاع از اصول اساسی مارکسیسم در مقابل حملات عریان و حفظ آن از آلودگی های زبالات بورژوازی، حائز اهمیت بسیار بود. اگر این کار صورت نمیگرفت نه تنها پرولتاریا موقتا به شکستی جدی دچار میشد بلکه پیشرو انقلابی را نیز از کف می داد. و این، بخصوص با تحولی که بدنبال این افول موقت آمد، چه ضایعه ای می توانست باشد!

این لنین بود که اقیانوس مبارزه با رویزیونیستها را رهبری نمود. وی به انتقاد همه جانبه از آنها پرداخته و نشان داد که مارکسیسم از آغاز مجبور بوده مبارزه ای بسیار مصممانه علیه دشمنان طبقه کارگر درون جنبش سوسیالیستی به پیش برد و این امر در آن زمان (زمان لنین-م) یک ضرورت فوری بود. وی خصوصیات اساسی رویزیونیسم را آشکار ساخت:

سیاست رویزیونیستی عبارت است از تعیین روش خود از واقعه ای تا واقعه دیگر، تطبیق حاصل کردن با حوادث روز و با تغییرات وارده در جزئیات سیاسی، فراموش کردن منافع اساسی پرولتاریا و خصائص اصلی کلیه سیستم سرمایه داری و کلیه تکامل سرمایه داری، قربانی کرد این منافع در مقابل منافع آتی واقعی یا فرضی، و از خود ماهیت این سیاست هم آشکارا بر می آید که می تواند شکلهای بینهایت گوناگونی بخود بگیرد هر مسئله ای که تا حدی "تازگی" داشته باشد و هر تغییری در حوادث که کمی غیر منتظره و پیش بینی نشده باشد، ولو فقط سر مویی و برای مدت کاملا کوتاهی مشی اصلی تکامل را تغییر داده باشد، همیشه به ناگزیر موجب پیدایش انواع مختلف رویزیونیسم خواهد گردید. (۳۹)

نبرد با رویزیونیسم در حوزه فلسفی با مبارزه سیاسی علیه آن گره خورده بود. ولی جدال با رویزیونیسم فلسفی خود از اهمیت بسیار برخوردار گشت. در واقع بدون دفاع از ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی و پاسخ گوی تمام و کمال به "تجدید نظر ها" و حملات بی پرده به آن، بویژه با احیاء ایده آلیسم در شکل ماخیسیم، ادامه یک جنبش مارکسیستی و حفظ پیشقراول پرولتری غیر ممکن می بود. اینجاست که اهمیت ایدئولوژی- و فلسفه بمثابة یک بخش تعیین کننده آن - بطور کلی، و نقش عظیم کتاب ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم "لنین بطور مشخص، روشن می شود.

چنانچه پیشتر اشاره شد، جوهر و هدف این اثر بزرگ، دفاع از ماتریالیسم در مقابل حملات و اختراعات ایده ایستهای "آخر" بود. اما همانطور که قبلا نیز گفتیم، اینکار بدون بکار گیری دیالکتیک و تاکید بر آن در مقابل متافیزیکی امکان نداشت چرا که تنها ماتریالیسم دیالکتیک می توانست پیشرفتهای اخیر در علم طبیعی را توضیح داده و تفسیرهای ایده آلیستی از آنها را کاملا رد کند. و لنین با انجام این کار نه تنها ماتریالیسم دیالکتیک مدرن، فلسفه مارکسیستی، را تأیید کرد، بلکه آنرا موه کد نیز نمود.



بطور کلی لنین برای دیالکتیک، مطالعه و کاربرد آن، اهمیت عظیمی قائل بود. "یادداشت‌های فلسفی" وی که مدت بیش از دو دهه را در بر می‌گیرد، توجه قابل ملاحظه‌ای به مسئله دیالکتیکی می‌نماید. در این یادداشت‌ها نوشته‌ای هست به نام "در باره مسئله دیالکتیک" که بسال ۱۹۱۵ نوشته شده. در آنجا لنین گفته است که: "شکستن یک کل واحد و شناخت اجزاء متضاد آن... جوهر دیالکتیک (و اگر عمده‌ترین نباشد، یکی از عمده‌ترین و یکی از اساسی‌ترین خصوصیات و مشخصات آن) می‌باشد." (۴۰)

وی سپس گفت که باز شناسی همگونی، یا وحدت اضداد، کلید درک حرکت کلیه پروسه‌هاست. وی این را دقیقاً در تقابل با ادراک متافیزیکی که حرکت را فقط مکانیکی، فقط افزایش و کم شدن کمی و تکرار می‌دانست، قرار داد. وی ادراک

یاد شده را "بی‌جان، رنگ پریده و خشک" خواند، در حالی که درک دیالکتیکی "به تنهایی کلید به "جهشها"، به "انقطاع در استمرار"، به "تبدیل شده به ضد"، به از بین رفتن کهنه و پیدایش نو، را بدست می‌دهد." (۴۱) و بعلاوه لنین بصورتی فشرده، رابطه بین وحدت (یا همگونی) و مبارزه اضداد را بیان نمود. او گفت که وحدت (یا همگونی) "شرطی، موقتی، ناپایدار، نسبی است" در حالی که مبارزه اضداد "مطلق است، همانگونه که تکامل و حرکت مطلق هستند." (۲۴)

اینها نکاتی بغایت مهم و عناصر پایه‌ای تکامل بیشتر فلسفه مارکسیستی بودند. چنانچه لنین در همین نوشته گفت، "دیالکتیک، تئوری شناخت (هگل و) مارکسیسم است." (۴۳) او اشاره کرد که، با وجود این، به این مسئله در فلسفه مارکسیستی، نه فقط در نوشته‌های عمیق اولیه پلخانف (حدود ۱۹۰۰) بلکه حتی توسط انگلس، توجه کافی نشده است، لنین مشخصاً ذکر کرد که نه تنها پلخانف بلکه انگلس نیز به نکته مرکزی یا اساسی دیالکتیک یعنی وحدت اضداد توجه کافی مبذول نداشته است. این مسئله بنیادین بعدها توسط مائو تسه دون پرداخته شده و بیشتر تکامل یافت.

#### استالین: مارکسیسم و متافیزیک

ولی قبل از اینکه به اغناء فلسفه مارکسیستی توسط مائو پیردازیم مهم است که مختصراً نقش استالین را در این زمینه بیان کنیم. همانطور که خود مائو بعدها نوشت، "آثاری چون" اصول لنینسیم" نشانگر درک و اعمال اصول مهم ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی توسط استالین بود. چنانچه مائو گفت، استالین در "اصول لنینسیم":

با تحلیل خصالت عام تضاد ذاتی امپریالیسم نشان داد که چرا لنینسیم، مارکسیسم عصر امپریالیسم و انقلاب پروتائاریایی است و در عین حال با تحلیل خصالت خاص امپریالیسم روسیه تزاری و در چهار چوب این تضاد عمومی روشن ساخت که چرا روسیه زادگاه تئوری و تاکتیک انقلاب پرولتاریایی گردیده و چگونه خصالت عام تضاد در این خصالت خاص نهفته است. تحلیل استالین نمونه بارز و برجسته‌ای از درک خصالت خاص و خصالت عام تضاد و روابط متقابلشان بدست ما می‌دهد. (۴۵)

در سال ۱۹۲۴ یعنی وقتی استالین "اصول لنینسیم" را نوشت، وی بعنوان رهبر حزب کمونیست شوروی با تروتسکی و سایر اپورتونیست‌ها در یک مبارزه مرگ و زندگی درگیر شده بود. "اصول لنینسیم" نقش پر اهمیتی در این مبارزه، در آموزش صفوف وسیع اعضای حزب و توده و بویژه در افشاء و شکست خط ضد انقلابی تروتسکی بازی کرد. با اجبار به پیشبرد مبارزه‌ای این چنین برای کسب حمایت بدنه حزب و توده‌های وسیع استالین ملزم بود. دیالکتیک را بکار گیرد.

با وجود این بعداً که اتحاد شوروی قدرتمندتر شده، رهبری استالین عموماً مورد قبول قرار گرفته و خود وی اعتبار زیادی کسب کرد، استالین با اینکه کماکان یک رهبر بزرگ انقلابی برای طبقه کارگر باقی ماند، باثبات قدم و کمال گذشته به توده‌ها متکی نشده و در برخوردش به مشکلات، همچون گذشته به نحوی استوارانه و کامل، دیالکتیکی نبود. همانطور که مائو بعدها نظر داد، "در آن زمان (سالهای ۱۹۲۰) استالین برای اتکاء چیزی جز توده‌ها نداشت و در نتیجه وی طالب بسیج کامل حزب و توده‌ها شد. سپس وقتی که از این طریق پیروزی‌هایی بدست آوردند، اتکاء آنها به توده‌ها کمتر شد." (۴۶)

در فصل قبل این کتاب برخی از اشتباهات اصلی استالین بویژه در عرض سالهای ۱۹۳۰ مورد بحث قرار گرفتند. همانطور که گفتیم او بعلت ارزیابی که در اتحاد شوروی دیگر طبقات متخاصم وجود ندارند زیرا تغییر مالکیت سوسیالیستی عمده انجام پذیرفته است، و این جدی‌ترین و مرکزی‌ترین اشتباه استالین بود. این امر بوضوح با مسئله فلسفی تضاد و خصوصاً درک از اشکال مشخص و تکامل تضاد در جامعه سوسیالیستی گره خورده بود. و ارزیابی آغاز شد با اشتباهات در زمینه فلسفه و بخصوص در مورد مسئله دیالکتیک ارتباط نزدیک داشت.

این امر در "ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی" که در اواخر سالهای ۱۹۳۰ (بعنوان بخشی از تاریخ حزب کمونیست شوروی (بلشویک) ت. ج. ک. ش) نوشته شد و شاید بتوان گفت اثر بزرگ فلسفی استالین است، نمایان می‌شود. این اثر در عین اینکه یک مجموعه فشرده عمدتاً صحیح از فلسفه مارکسیستی بدست می‌دهد، و با وجود اینکه بطور مشخص برخی اصول دیالکتیک را در بررسی تکامل در طبیعت و جامعه بکار می‌گیرد، ولی تا حدودی به متافیزیک آلوده است. استالین علیرغم اینکه مبحث دیالکتیک را با صحبت در باره تضاد می‌آغازد ولی تضاد را بعنوان قانون اساسی ماتریالیسم دیالکتیک مبنای تحت خود قرار نمی‌دهد. وقتی او چهار نکته دیالکتیک را در مقابل متافیزیک

قرار می دهد، از تضاد فقط بعنوان چهارمی یاد کرده و نمی گوید که این نکته اصلی است. بعلاوه وی در باره مبارزه اضداد و رابطه متقابل پدیده ها صحبت می کند ولی آنها را بهم ارتباط نمی دهد، و در عوض اینکه نشان دهد این هر دو بخشی از تضادند، آنها را بعنوان مشخصات جداگانه دیالکتیک معرفی می کند. و آنزمان که استالین در نکته چهارم در باره دیالکتیک بر مبارزه اضداد تاکید می ورزد از همگونی بین آنها سخنی بمیان نمی آورد. استالین حتی به نقل از لنین می گوید "تکامل همان "مبارزه" اضداد است". (۴۷) اما استالین جمله دیگر لنین را که پیش از جمله بالا آمده است نقل نمی کند که: "شرط شناخت کلیه پروسه های جهان در "خود حرکتی شان" در تکامل خود انگیزشان، در زندگی واقعی شان، شناخت آنها بعنوان یک وحدت اضداد است". (۴۸)

این مهم است، زیرا لنین اینرا نیز می گوید که "بطور خلاصه، دیالکتیک می تواند آموزه وحدت اضداد تعریف شود. این در برگیرنده جوهر دیالکتیک است، اما احتیاج به توضیح و تکامل دارد". (۴۹) لنین اضافه می کند: "همگونی اضداد... تشخیص (کشف) تمایلات متضاد، متقابلاً مهضمر بفرود و مخالف در کلیه پدیده ها و پروسه های طبیعت (منجمله ذهن و جامعه) می باشد". (۵۰) بعبارت دیگر، اضداد بدون همگونی یا وحدت اضداد، غیر قابل تصور است. بخاطر همین همگونی، پایه تغییر جهات متضاد آنها به یکدیگر نیز وجود دارد.

در بین جهت های متضاد یک تضاد نه فقط همگونی بلکه در عین حال مبارزه نیز وجود دارد. بدینگونه همگونی و مبارزه، خود یک تضاد را تشکیل می دهند که در آن مبارزه، اصلی و مطلق است و همگونی، ثانویه و نسبی. اما همگونی و مبارزه از آنجا که یک تضاد را تشکیل می دهند وجودشان هم به یکدیگر وابسته است، و کنار گذاردن همگونی اضداد در واقع به معنای حذف امکان مبارزه بین آنها نیز می باشد.

تمایلات استالین به متافیزیک که در نحوه برخورد وی به دیالکتیک در "ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی" مشاهده می شود، خود را در نحوه برخورد این اثر به تکامل جامعه نیز نشان می دهد. این امر نه تنها در برخورد خشک وی به فازهای مختلف جامعه تا رسیدن به سوسیالیسم، بلکه در نحوه ای که به سوسیالیسم کم و بیش بعنوان یک مطلق برخورد می شود، مشخص می گردد.

استالین در مقابله با مدافعین سرمایه داری و بطور کلی سیستم های استثماری بدرستی تاکید کرد که "هیچ سیستم اجتماعی" پابرجا، هیچ "اصول فناپذیر" مالکیت خصوصی و استثمار، هیچ، ایده های ابدی" انتقاد دهقانان در دست ملاکین و کارگران در دست سرمایه داران نمی تواند وجود داشته باشد". (۵۰) و بدرستی نتیجه می گیرد که "در نتیجه همانطور که زمانی سیستم سرمایه داری جایگزین سیستم فئودالی گشت، سیستم سوسیالیستی می تواند جایگزین سیستم سرمایه داری گردد". (۵۲) ولی بنظر نمی رسد که قانون "هیچ سیستم اجتماعی" پابرجا" نمی تواند وجود داشته باشد"، در مورد خود سوسیالیسم نیز، حداقل بطور پیگیر، بکار برده می شده است.

بهمین نحو، استالین از این قانون که تضاد درونی اساس تکامل اشیاء و پدیده هاست، استنتاج می کند که "از اینرو ما نباید تضاد های سیستم سرمایه داری را پنهان کنیم، بلکه باید آنها را فاش ساخته و از آنها پرده برداری کنیم، ما نباید از مبارزه طبقاتی جلوگیری کنیم بلکه باید آنها را تا گرفتن نتیجه به پیش بریم". (۵۳) ولی باز هم بنظر نمی رسد که فاش ساختن تضادهای جامعه بجای پنهان کردن آنها، بنحوی پیگیرانه در مورد سوسیالیسم نیز بکار می رود، و همچنین ضرورت پیشبرد مبارزه طبقاتی تحت سوسیالیسم و به انجام رسانیدن آن- از سوسیالیسم تا نابودی طبقات- حس نمی شود.

همانطور که ملاحظه شد، "ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی" در دورانی به نگارش در آمد که استالین نتیجه گیری کرده بود که در شوروی دیگر طبقات متخاصم وجود ندارد. در مقاله قبلی این مجموعه\* اشاره شد که تحلیل استالین از جامعه سوسیالیستی، در اواخر عمرش، که بویژه در "مسائل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی" منعکس است، در اواخر عمرش، که بویژه در "مسائل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی" منعکس است، قدری دیالکتیکی تر بود. در این اثر مهم استالین به چند تضاد در جامعه سوسیالیستی می پردازد که باید برای رسیدن به کمونیسم حل شوند. خصوصاً وی مصرّ بود که تضاد بین نیروها و روابط تولید کماکان در شوروی موجود بوده و اگر بنحو صحیحی به آن برخورد نشود می تواند به تضادی آنتاگونیستی بدل شود.

ولی استالین تضاد بین زیر بنا و روبنا در سوسیالیسم را بررسی نکرد، یا به ادامه وجودش اشاره ننمود، تضادی که یکی از مشخصات اساسی و مسئله ای بسیار پر اهمیت در جامعه سوسیالیستی است. در واقع همانطور که مائو چندین بار توأم با کنایه اظهار کرد، استالین اهمیت روبنا و مبارزه در این حیطة را جدّاً دست کم گرفت.

و همانطور که در فصل پیش بحث شد، استالین حتی آنموقع نیز وجود طبقات متخاصم در شوروی را تشخیص نداده، و در نیافت که تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی هنوز نیروی محرکه جامعه سوسیالیستی بوده و برخورد صحیح به این تضاد کلید برخورد صحیح به تضاد بین نیروها و روابط تولیدی تحت سوسیالیسم است.

در مجموع، بعد از اینکه مالکیت سوسیالیستی اساساً در شوروی برقرار شد، استالین دیگر تضاد را بعنوان نیروی محرکه جامعه سوسیالیستی در نظر نگرفت. او بویژه وجود تضاد آنتاگونیستی بین پرولتاریا و بورژوازی را تشخیص نداده و درک نکرد که این تضاد تحت سوسیالیسم در پیشروی به کمونیسم نیز وی محرکه اصلی است.

## تکامل دیالکتیکی خدمات فلسفی مائو

تکامل فلسفه مارکسیسم-لنینیسم توسط مائو خود مبین قوانین دیالکتیک ماتریالیستی است. این امر در رابطه دیالکتیکی با تکامل کلی انقلاب چین و از طریق تحلیل تجارب اتحاد شوروی و سنتز درسهای مثبت و منفی آن از جمله در حیطه فلسفی، صورت گرفت.

این انعکاسی بود از قانونی که مائو در سال ۱۹۵۷ خلاصه کرد:

حقیقت در مقابل کذب قرار دارد در جامعه بشری نیز همانند طبیعت، هر وجود واحد ناگزیر به اجزاء مختلف منقسم می شود که تحت شرایط مشخص مختلف، بر حسب مضمون و شکل خود گوناگونند. پدیده های غلط و زشت همیشه موجود خواهند بود، اضداد چون درست و غلط، نیکی و بدی و زیبایی و زشتی همیشه موجود خواهند بود. این در باره گلهای خوشبو و گیاهان سمی نیز صادق است. رابطه آنها بر مبنای وحدت و مبارزه ضدین استوار است. بدون مقایسه نمی توان تمیز داد، بدون تفاوت گذاشتن و مبارزه، رشد و تکامل نیست. حقیقت از طریق مبارزه علیه کذب تکامل می یابد. مارکسیسم این چنین تکامل یافت. مارکسیسم در مبارزه علیه ایدئولوژی بورژوازی و خرده بورژوازی تکامل یافت. و تنها از طریق مبارزه است که می تواند تکامل یابد. (۵۴)

این امر در مورد تکامل مارکسیسم، از جمله در زمینه فلسفه، توسط مائو، هم قبل و هم بعد از کسب قدرت سیاسی سراسری، هم در زمان انقلاب دمکراتیک نوین و هم در طول انقلاب سوسیالیستی صادق بود. و در هر دو دوره، مبارزه در زمینه فلسفه که مائو در آن و از میان مراحل و زیر مرحله های مختلف انقلاب چین نیروهای پرولتری را رهبری نمود، در تعیین جهت و نتیجه مجموعه مبارزه انقلابی از اهمیت بسیار برخوردار بود.

در فصل اول این کتاب (در باره انقلاب در کشورهای مستعمره)، اشاره شد که مائو مبارزه در حیطه فلسفه را بعنوان بخشی مهم از تکامل، دفاع و کاریست خط انقلاب دمکراتیک نوین و بخصوص سیاستهای مبارزه ضد ژاپنی که زیر مرحله ای از مرحله دمکراسی نوین بود، آغاز نمود. این مبارزه بخصوص بر علیه تمایلات دکماتیستی (و در درجه دوم امپریستی) که منعکس کننده نحوه تفکر ایده آلیستی و متافیزیکی و در تقابل با دیالکتیک ماتریالیستی بودند، نشانه گیری شده بود انتقاد مائو از این تمایلات خصوصاً در دو ساله "در باره پراتیک" و "در باره تضاد" آمده است، این دو رساله، هر دو در سال ۱۹۳۷ به رشته تحریر در آمده، از نخستین و عمده ترین آثار فلسفی مائو بشمار می روند. در فصل قبلی این کتاب (که در بالا به آن اشاره شد) در عین اینکه گفته شد این دو اثر، فلسفه مارکسیستی را غنا بخشیدند، بر اهمیت سیاسی آنها و نقششان در مبارزه درون حزبی و مجموعه مبارزه انقلابی آن زمان، تاکید شد. حال توجه خود را به اصول فلسفه مارکسیستی که توسط مائو در این دو اثر تدقیق شده و غنا یافته اند متمرکز می کنیم، و رابطه آنها با کل مبارزه سیاسی و ایدئولوژیکی در آن زمان را از نظر می گذاریم.

"در باره رابطه شناخت و پراتیک، دانستن و عمل کردن"، عنوان فرعی رساله "در باره پراتیک" بود. این اثر با تاکید بر نقش محوری پراتیک، و بویژه پراتیک اجتماعی، تئوری شناخت مارکسیستی و ماتریالیستی دیالکتیکی را از نو تایید نموده و آنرا فشرده ساخت. مائو در ادامه و تکامل آنچه که مارکس در "تزیهای در باره فوئر باخ" به پیش گذارده بود، نوشت "ماتریالیسم پیش از ماکس مسئله شناخت را جدا از خصلت اجتماعی انسان و تکامل تاریخی بشریت ملاحظه می کرد و از اینرو نمی توانست وابستگی شناخت را به پراتیک اجتماعی، یعنی وابستگی شناخت را به تولید و مبارزه طبقاتی درک کند." (۵۵) در اینجا نیز، مائو دید ماتریالیستی از رابطه بین تفکر و وجود را (که انگلس آنرا مسئله اساسی فلسفه خواند) تایید کرده و بکار می گیرد. مائو در ادامه چنین توضیح میدهد "تنها زمانیکه پرولتاریای مدرن همراه با نیروهای عظیم مولده (صنایع بزرگ) پا به عرصه وجود گذاشت، بشر توانست درکی همه جانبه و تاریخی از تکامل تاریخ جامعه بیابد و شناخت را از جامعه به علم و علم مارکسیسم، مبدل سازد." (۵۶)

اما آنچه اینجا بدان اشاره رفت، بروشنی، نه تنها یک بر خورد ماتریالیستی بلکه بر خوردی دیالکتیکی است. هر آنچه در مورد جامعه و طبیعت صدق می کند در مورد اندیشه نیز صادق است. خود شناخت پروسه ای دیالکتیکی بوده و تابع همان قوانین حرکت است که ماده در طبیعت و اعمال و روابط انسان در جامعه از آنها پیروی می کند.

مشخصاً مهمتر اینکه مائو مراحل پروسه شناخت و جهش از یک مرحله به مرحله دیگر را تحلیل می کند. مائو بر مبنای نقش تعیین کننده پراتیک، در مورد این که شناخت چگونه از پراتیک نشئت گرفته و در خدمت آن در می آید چنین می گوید "انسان در پروسه پراتیک در نظر اول فقط ظواهر و جوانب جداگانه و روابط خارجی اشیاء و پدیده های گوناگون را می بیند... این مرحله از شناخت را مرحله شناخت حسی، یعنی مرحله احساسها و تصورات می نامند." (۵۷) ولی "ادامه پراتیک اجتماعی باعث می گردد که اشیاء و پدیده های که در جریان پراتیک در انسان ایجاد احساس و تصور می کنند، بدفهاات تکرار شوند، سپس در مغز انسان تغییری ناگهانی (جهش) در پروسه شناخت بوجود می آید- مفاهیم ساخته می شوند." (۵۸)

مائو تاکید می کند که این مفاهیم دیگر ظواهر، جوانب جداگانه و روابط خارجی اشیاء و پدیده ها نیستند، بلکه ماهیت و بطن، مجوع و بالاخره روابط درونی اشیاء و پدیده ها را در بر می گیرند. بین مفهوم و احساس نه فقط از نظر کمی بلکه

از نظر کیفی نیز تفاوت دارد وجود دارد". (۵۹) جلوتر، مائو می گوید " این مرحله درک، قضاوت و استنباط در سراسر پروسه شناخت انسان از یک شیئی یا پدیده مرحله مهمتری را تشکیل می دهد، این مرحله شناخت تعقلی است". (۶۰)

چنین شناخت تعقلی از نظر علمی مجرد است. بنابراین نه تنها از حقیقت دورتر نبوده، به آن نزدیکتر است یا همانطور که لنین (نقل قولی که مائو " در باره پراتیک" می آورد) بیان می کند " تجرید ماده و قانون طبیعت تجرید ارزش و غیره، خلاصه همه تجریدات علمی (صحیح و جدی، نه پوچ و بی معنی) طبیعت را ژرفتر، درست تر و کاملتر بازتاب می کنند". (۶۱)

مائو سپس به توضیح بیشتر این امر می پردازد " احساس فقط مسئله ظواهر خارجی را حل میکند، در صورتیکه تنها تئوری می تواند مسئله

ماهیت باطن را حل کند" (۶۲) احساس تنها بیان شناخت از ظواهر اشیاء است، بگونه ای که آنها توسط حواس منعکس شده و بصورت تأثیراتی در مغز ثبت می شوند، مفاهیم، شناخت تعقلی و تئوری، سنتز این احساسات فشرده نمود ذاتی آنها. روابط درونیشان را نمایندگی می کنند از این جا می توان اهمیت عظیم و نقش تئوری را بطور اعم و بالاخص در جنبش انقلابی درک کرد.

ولی آیا بدین معناست که تئوری از پراتیک مهم تر است؟ نه. مائو توضیح میدهد که چگونه پراتیک از جهات مختلف نسبت به تئوری اولویت داشته و در کل از آن مهمتر است. وی می نویسد: " حسی و تعقلی کیفیتاً با یکدیگر فرق می کنند، ولی از هم جدا نیستند، بلکه بر اساس پراتیک به یک کل واحد تبدیل می شوند. پراتیک ما ثابت می کند که آنچه که بطور حسی برداشت می شود، نمی تواند بلافصله از طرف ما مفهوم شود و فقط آنچه که مفهوم شده است می تواند عمیقتر حس شود". (۶۳) جلوتر مائو توضیح می دهد که اگر جهش از شناخت حسی به شناخت تعقلی، از جهش به شناخت حسی مهمتر است، با این وجود حرکت شناخت در اینجا متوقف نمی شود. هنوز جهشی از این هم مهمتر در پیش است. یعنی بکار بستن شناخت تعقلی، یا تئوری، در عمل. این، جهشی فراتر نه تنها در عمل بلکه در شناختن است. تنها زمانی که این ایده های تعقلی در پراتیک بکار برده شوند، صحت آنها می تواند مورد تأیید قرار گیرد، و تنها زمانی که چنین ایده هایی (تئوری هایی) به واقعیات تبدیل گردند است که " حرکت شناخت... در این پروسه مشخص را می توان کامل شده تلقی کرد". (۶۴) در اینجا مائو این گفته معروف مارکس را که فلاسفه تنها جهان را به صور مختلف تعبیر کرده اند اما نکته در تغییر دادن آن است، بیشتر توضیح داده و بسط می دهد. این نکته، نه بیان عامیانه" تنها عمل است که بحساب می آید، چه کسی به دانستن اهمیت می دهد" است نه جدایی متافیزیکی پراتیک و شناخت. بلکه توضیح ماتریالیستی دیالکتیکی رابطه بین این دو می باشد، که در این میان حلقه کلیدی پراتیک است.

### تئوری شناخت

پراتیک منبع تئوری است، تئوری چکیده پراتیک است، احساس، مواد خام مفهوم است، مفهوم محصول سنتز احساس می باشد. ولی مفاهیم، شناخت تعقلی و تئوری باید به پراتیک بازگردانده شوند که در این پروسه نه تنها شناخت تعقلی به آزمایش گذارده می شود، بلکه برای تعمیق شناخت تعقلی مواد خام تازه جمع آوری می گردد... و قس علیهذا. این امر بصورت یک مارپیچ بی پایان پیشرونده ادامه می یابد. به این دلیل بود که مائو گفت که از یک طرف وقتی در پراتیک نتایج پیش بینی شده به دست می آیند، می توان گفت که پروسه مشخص شناخت یا مرحله مشخصی از پروسه (احساس- مفاهیم - پراتیک) کامل گشته است، ولی از طرف دیگر " حرکت شناخت بشر پایان نیافته است". (۶۵)

حرکت شناخت بشر هرگز پایان نمی گیرد. مائو قوانین این پروسه را جمع بندی کرده و توضیح می دهد:

بوسیله پراتیک حقیقت را کشف کردن و باز در پراتیک حقیقت را اثبات کردن و تکامل دادن، فعالانه از شناخت حسی به شناخت تعقلی رسیدن و سپس از شناخت تعقلی به هدایت فعال پراتیک انقلابی برای تغییر جهان ذهنی و عینی روی آوردن، پراتیک شناخت، باز پراتیک و باز شناخت- این شکل در گردش مارپیچی بی پایانی تکرار می شود و با هر سیکل محتوای پراتیک و شناخت به سطح عالیتری ارتقاء می یابد. اینست تمام تئوری ماتریالیستی دیالکتیکی شناخت، اینست تئوری ماتریالیستی دیالکتیکی وحدت دانستن و عمل کردن. (۶۶)

ولی این واقعیت که حرکت شناخت بی پایان است نباید به این مفهوم تلقی شود که در هر زمان تشخیص درست از غلط غیر ممکن است. یکی از پایه های تفکر مارکسیسم همیشه این بوده که حقیقت عینی وجود دارد، و دانستن آن ممکن است. بدون این درک، ماتریالیست بودن غیر ممکن می گردد.

ولی نه تنها حقیقت عینی وجود دارد، بلکه چیزی بنام حقیقت مطلق هم هست. و در واقع چنانچه لنین اشاره کرد، قبول کردن یکی به مفهوم قبول کردن دیگری است:

ماتریالیست بودن یعنی تصدیق حقیقت عینی که توسط اعضای حسی ما بر ما آشکار شده است. تصدیق حقیقت عینی، یعنی حقیقتی که به انسان و بشر وابسته نیست، به این یا آن طریق، برسمیت شناختن حقیقت مطلق است. (۶۷)

ولی از طرف دیگر بیشتر حقایق نهایتاً نه مطلق بلکه بسبی خواهند بود، مارکسیسم می گوید که هم حقیقت مطلق و هم حقیقت نسبی وجود دارد. مارکسیستها معتقدند بیشتر حقایق نسبی اند ولی در عین حال مارکسیستها نسبی گرا نیستند. نسبی گرایان می گویند تمام حقایق نسبی اند و سپس بحث می کنند که در نتیجه هر کس می تواند " حقایقی" را انتخاب

کرده و به آنها معتقد شود. به عبارت دیگر آنها منکر وجود حقیقت عینی می شوند. این بحث مهمی بود که لنین در "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" به مقاله با آن برخاسته بود. در آنجا لنین، مارکسیسم انگلس را در مقابل نسبی گرایی این ماکسیستها قرار می دهد:

برای بوگدانف (مانند همه ماکسیستها) قبول نسبیت معرفت ما حتی کوچکترین پذیرش حقیقت مطلق را شامل نمی شود. برای انگلس حقیقت مطلق از حقایق نسبی تشکیل شده است. بوگدانف یک نسبی گراست، انگلس یک دیالکتیسیست است. (۶۸)

پس حقیقت مطلق از حقایق نسبی تشکیل شده است. ولی رابطه بین آنها چیست؟ ماو آنرا بدینگونه توضیح می دهد: مارکسیستها معتقدند که در پروسه مطلق و عمومی تکامل عالم، تکامل هر پروسه مشخص نسبی است و از اینرو در سیر لایزال حقیقت مطلق، شناخت انسان از هر پروسه مشخص در مراحل معین تکاملش فقط حقیقتی نسبی است. حاصل جمع حقایق نسبی بی شمار حقیقت مطلق را می سازد. (۶۹)

بعبارت دیگر حقیقت مطلق به معنای واقعی، حاصل جمع حقیقت، کل حقیقت است. ولی این کل از اجزاء بی شمار تشکیل شده است. اینها حقایق نسبی هستند، اینها فقط قسمی اند.

اما ایده هایی که زمانی صحیح شناخته شده و بعدها ثابت می شود که ناصحیح و یا بخشا صحیح بوده اند (مانند برخی از قوانین فیزیک) چه می شوند؟ این بدین جهت است که بشر تجربه بیشتری بدست آورده، از این تجارب جمع بندی می کند، پروسه ها و قوانین جدید کشف می کند، درک خویش را از اشیاء تکامل داده و آن را صیقل می دهد. اما بدیهی است که این امر ناقض این واقعیت نیست که شناخت بشر از سطحی پائین تر به سطحی بالاتر ارتقاء یافته و شناخت انسان از جهان عینی بیشتر و بیشتر می شود. و به هیچوجه تغییری در این واقعیت نمی دهد که شناخت انسان باید از سطحی پایین تر به سطحی بالاتر ارتقاء یابد؛ و در هر مقطع انسان تنها می تواند آن اندازه شناخت از حقیقت را در پروسه تغییر جهان بکار گیرد که در آن مقطع موجود است، و در این پروسه انسان آن ایده ها را به آزمایش گذارده و پایه های جهشی دیگر در شناخت خویش را بدست می آورد. او نمی تواند آنچه را فردا خواهد دانست امروز بکار بندد؛ وی تنها در صورتی فردا بیشتر خواهد دانست که آنچه را هم اکنون می داند بکار بسته و نتایج آنرا جمع بندی کند. ماو همچنین می گوید:

پروسه پیدایش، تکامل و زوال در پراتیک اجتماعی پروسه ایست بی پایان، پروسه پیدایش، تکامل و زوال در شناخت انسان نیز پروسه ایست بی پایان. از آنجا که پراتیک انسان که واقعیت عینی را طبق ایده ها، تئوریهها، نقشه ها و یا پروژه های معین تغییر می دهد، پیوسته گام به گام پیشرفت می کند، شناخت بشر از واقعیات عینی نیز بدینسان همواره عمیقتر و عمیقتر می شود. حرکت تغییر در جهان واقعیت عین هرگز پایانی ندارد، شناخت انسان از حقیقت در جریان پراتیک نیز بی پایان است. (۷۰)

برخی می گویند از این امر که شناخت مرتبا در حال تعمیق است، استفاده کرده، ضرورت پشتیبانی تمام و کمال از اصول اساسی مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه ماو تسه دون و بکار بردن سیستماتیک آنها را نفی کنند. کنه بحثشان این است: امروز برخی چیزها از نظر مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه ماو تسه دون صحیح شناخته می شوند ولی فردا ممکن است دریابیم که این چیزها صحیح نبوده با فقط بخشا صحیح اند، با این دلیل ضرورتی برای اعمال سیستماتیک این علم موجود نیست، در عوض ما آنچه را برایمان مفید است انتخاب کرده و آنچه مفید نیست به کنار می گذاریم. این التقاط گرایی، نسبی گرایی، امپریو کریتیسیسم و پراگماتیسم محض است، این متافیزیک و ایده آلیسم است.

این افراد قیافه حامیان بزرگ ماتریالیسم بخود گرفته و تظاهر می کنند پراتیک را معیار حقیقت می دانند. ولی آنها می خواهند سر چه کسی کلاه بگذارند؟ واقعیت آن است که چنین خطی در تقابل با تئوری مارکسیستی شناخت و تاکید صحیح آن بر پراتیک است. ساده بگوئیم، اگر خطی بصورت کامل به پیش برده نشود، اگر مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه ماو تسه دون بنحوی سیستماتیک بکار گرفته نشود، هیچ راهی برای آموزش صحت این خط، سیاستها و غیره، در پراتیک وجود نداشته و هیچ راهی برای کسب شناخت بیشتر در پروسه تغییر جهان" بر طبق ایده ها، تئوری ها و نقشه ها و یا پروژه های معین" باقی نمی ماند.

همانطور که در بالا توضیح داده شد، چنین خط اپورتونیستی "فراموش میکند" که حرکت شناخت در دوایری صورت می گیرد که هر یک در بر گیرنده جهشهایی از پراتیک به تئوری و سپس از تئوری به پراتیک هستند. بقول ماو حقیقت مطلق یک "جریان بی پایان" است، اما حرکت شناخت انسان از حقیقت حقیقت به مستقیم الخط بلکه مارپیچی است، بعضی می گویند

"خوب، فردا ما بیشتر از امروز خواهیم دانست. پس بیایید (بطور دگماتیکی) عمل نکنیم و آنچه را که امروز به عنوان حقیقت می شناسیم، بکار نبریم". چنین حرفی در هر مقطع بمعنای مردود شمردن و بهم ریختن پروسه ایست که توسط آن در واقع شناخت بیشتری بدست می آید. این برخورد متافیزیکی است چرا که بر خلاف رابطه دیالکتیکی واقعی بین تئوری و پراتیک است، این برخورد ایده آلیستی است چون در واقع حقیقت عینی را نفی می کند. این برخورد منطبق بر "در باره پراتیک" و مدافع آن نیست، بلکه در حمله به این اثر بزرگ ماو بوده و تخطی از آن می باشد.

"در باره پراتیک" و بخصوص تاکیدش بر اولویت پراتیک و تکامل دائم شناخت و پراتیک انسان از طریق سلسله بی پایان مراحل یا دوایر، در مبارزه علیه تمایلات اشتباه در نحوه تفکر و عمل درون حزب کمونیست چین از اهمیت

عظیمی برخوردار بود. این رساله بسال ۱۹۳۷ نوشته شد، یعنی زمینیکه جبهه متحد ضد ژاپنی تازه تشکیل شده بود و مبارزه ضد ژاپنی هنوز در مراحل اولیه اش بود. در آن دوره عده زیادی نه تنها در خارج بلکه در داخل حزب کمونیست مخالف سیاستهای حزب بوده و دانسته یا ندانسته در جبهه متحد و جنگ مقاومت ضد ژاپنی تخریب می کردند.

**بارزترین** این تمایلات درون خود حزب، آن انحراف دگماتیستی بود که از تحلیل مشخص شرایط واقعی چین و مرحله عینی مبارزه عاجز مانده و به تئوری نه در رابطه صحیح و دیالکتیکی اش با پراتیک، بلکه بعنوان یک سری حقایق تغییر ناپذیر جاودانی برخورد می کرد که بجای اینکه از **دنیای عینی** بیرون کشیده شده و بعنوان راهنمای مبارزه انقلابی بدون آن باز گردانده شوند، می بایست آنها را به جهان عین تحمیل کرد. از طرف دیگر عکس دگماتیستها، حلقه بین تئوری و پراتیک را شکسته و یک دیدگاه متافیزیکی از رابطه بین فکر کردن و عمل کردن را برگزیدند. این گرایش در آن زمان مشکل درجه دوم بود.

این تمایلات اشتباه، هر دو، از **شناختن** وحدت دیالکتیکی بین مرحله (یا زیر مرحله) آن دوره از مبارزه و تکامل آینده آن عاجز بودند. دگماتیستها عموماً از **پرسمیت شناختن** ضرورت گذار از جبهه متحد ضد ژاپنی در تکمیل انقلاب دمکراتیک نوین و پیشرفت به سوی سوسیالیسم **سر باز می زدند**، و یا سیاستهایی "چپ" جلو می گذاشتند که جبهه متحد را از هم می پاشاند (در عین اینکه در مقاطع معینی بسیاری از آنان، دگماتیک وار، در چین سیاست های شوروی در قبال چیان کائیشک را بکار برده و مبلغ تکیه و تسلیم به گومیندان در مبارزه ضد ژاپنی بودند). امپریستها عموماً از تشخیص

جوانب آینده که در درون مرحله مبارزه ضد ژاپنی موجود بودند، در ماندند از جمله بسیج توده ها بعنوان نیروی اصلی، تدوین توأم با تعدیل رفرم ارضی و کنوپراتیوهای اولیه دهقانی، استقلال و **ابتکار عمل** حزب کمونیست در جبهه متحد و مبارزه ضروری اش برای کسب و حفظ رهبری جبهه متحد و غیره.

در حین اینکه تمایل دگماتیستی عموماً خطری بزرگتر را پیش می آورد، شکی نیست که مقابله با هر دو این انحرافات، چه برای پیشبرد مبارزه از درون آن **مرحله (یا زیر مرحله) و بسوی پیشرفت به طرف جامعه آتی**، و چه برای **تکمیل انقلاب دمکراتیک نوین و پیشرفت بسوی سوسیالیسم، ضروری بود**.

"در باره پراتیک" گذشته از اهمیت عظیم و بلاواسطه اش برای انقلاب چین، از اهمیتی عمومی تر و دراز مدت تر برخوردار است. این رساله خدمتی به فلسفه مارکسیست-لنینیستی و اسحله ای است در مبارزه جاری و مداوم انقلابی. اهمیت نقش کتاب بویژه در آنجاست که توضیح می دهد مارکسیسم-لنینیسم به حقیقت پایان نداده بلکه "در جریان پراتیک برای شناخت حقیقت، لاینقطع راههای تازه ای می گشاید" (۷۱) یعنی بعبارت دیگر در تقابل کامل آن با متافیزیک و بخصوص تمایل به "مطلق گرایی". بعداً بهنگام بحث در باره مبارزه در جبهه فلسفی در چین سوسیالیستی و رابطه آن با مبارزه طبقاتی بطور کلی، به این نکته باز خواهیم گشت.

در باره تضاد

بلافاصله پس از "در باره پراتیک" و با همان هدف عاجل مقابله با دیدگاه انحرافی موجود در حزب و بویژه دگماتیسم، یک اثر مطول که بطور مشخصتر به دیالکتیک می پرداخت، یعنی "در باره تضاد" برشته تحریر در آمد. در همان ابتدای مقاله، مائو عصاره ای از اصول فلسفه مارکسیستی بدست می دهد: "قانون تضاد در اشیاء و پدیده ها، یعنی قانون وحدت اضداد، اساسی ترین قانون دیالکتیک ماتریالیستی است." (۷۲) در جمع بندی از نکات اصلی در پایان مقاله، وی بوضوح اعلام می دارد که این قانون "قانون اساسی طبیعت و جامعه بوده و از اینرو نیز قانون اساسی تفکر است." (۷۳)

چرا اینچنین است؟ و از آنجا که قانون تضاد یک قانون دیالکتیک است، آیا مائو با مشخص کردن آن بعنوان قانون اساسی طبیعت، جامعه و تفکر، دیالکتیک را برتر از ماتریالیسم قرار داده است، و آیا وی در واقع به ایده آلیسم در می غلید؟ البته مائو مکرراً توسط رویونیستها، چه در چین و چه در سایر کشورها به ایده آلیست بودن متهم شده است. آنها بدون وقفه تکرار می کنند که مائو در مورد نقش شعور اغراق کرده و دیالکتیک را تحریف نموده است. اجازه بدهید کمی عمیقتر بدین مسائل اساسی بپردازیم.

چرا مائو قانون تضاد را بعنوان قانون اساسی طبیعت، جامعه و تفکر می شناسد؟ آیا این امر که ماده بمثابه پایه شعور، تفکر انسان و مستقل از آن وجود دارد، یکی از مسائل بهمان اندازه مهم فلسفه نیست؟ آیا برگزیدن و برجسته کردن قانون تضاد بدین شکل، راه را برای ایده آلیسم باز نمی گذارد؟

اولویت ماده بر ایده، چنانچه در فوق بدان اشاره شد، واقعاً یک مسئله پایه ای و یک خط فاصل اساسی در فلسفه است. ولی نمی توان گفت که این مسئله نسبت به "وحدت اضداد" از همان درجه اهمیت برخوردار است. این امر بخودی خود، در غیاب شعور، هیچ چیز را در باره روشن نمی سازد. همانطور که **ماتریالیسم** می آموزد، ماده نه تنها مستقل از شعور وجود دارد بلکه حتی در آنجا که شعور نیست نیز موجود است. یعنی در آنجائیکه ماده بدان حد از تکامل نرسیده که قابلیت شعور داشته باشد. اولویت ماده بر ایده رابطه صحیح ماده و ایده را بما نشان داده و از این جنبه یک مسئله اساسی فلسفه است. آن حکم انگلس که مسئله اساسی فلسفه رابطه بین تفکر و عمل است، را بیاد آوریم. ولی، صرف

اولویت ماده بر شعور هیچ چیز در مورد ماده غیر متفکر فاش نمی کند و در مورد ماده متفکر نیز، رابطه اش را با ماده خارج از آن شرح می دهد ولی چیزی بیشتر از این بما نمی گوید.

از سوی دیگر، قانون تضاد بصورت جهانشمول، هم ماده غیر متفکر و هم ماده ذیشعور و نیز رابطه بین آنها را در بر می گیرد. پس صحیح است که بگوییم قانون تضاد، قانون اساسی طبیعت، رابطه متقابل و سازمانیافته انسانها با طبیعت و با خودشان در این پروسه- جامعه- و بنا بر این قانون اساسی تفکر است.

آنگونه که مائو جمع بندی نموده، " این جهان بینی دیالکتیکی پیش از هر چیز بما می آموزد که چگونه حرکت تضاد را در اشیاء و پدیده های گوناگون مشاهده کرده و تحلیل نمود، و بر اساس این تحلیل شیوه های حل تضادها را نشان دهیم. از اینرو برای ما درک این کنکرت قانون تضاد در اشیاء و پدیده ها از اهمیت بسیار والایی برخوردار است". (۷۴) مائو در توضیح ادامه می دهد که عام بودن تضاد چه معنایی داشته و از چه اهمیتی برخوردار است:

عام بودن یا مطلق بودن تضاد معنایی دوگانه دارد: اول اینکه، تضاد در پروسه تکامل کلیه اشیاء و پدیده ها موجود است، دوم اینکه، حرکت تضاد از ابتدا تا انتهای پروسه تکامل هر شیئی یا پدیده دیده می شود. (۷۵)

وابستگی متقابل وجوه متضاد در همه چیز وجود دارد، و مبارزه میان این وجوه، تعیین کننده حیات کلیه اشیاء و پدیده ها است و تکامل آنها را به پیش می راند. هیچ شیئی یا پدیده ای نیست که درون خود تضادی نهفته نداشته باشد؛ هیچ چیز عاری از تضاد نیست. (۷۶)

در اینجا مائو نه تنها نکات اصلی دیالکتیک ماتریالیستی را جمع بندی می کند بلکه با دیگاههای انحرافی مختلفی که از اتحاد شوروی سرچشمه گرفته و بدرون حزب کمونیست چین نیز را یافته بودند، به مقابله برمی خیزد. اولین آنها تئوری اپورتونیستی مکتب دبورین در شوروی بود که عام بودن تضاد بویژه وجود تضاد از ابتدا تا انتهای پروسه تکاملی هر شیئی و پدیده، را منکر می شد. بنا به این تئوری، تضاد صرفا زمانی تبارز می یابد که این پروسه به مرحله معینی رسیده باشد. بدون شک تئوری "دبورین" متافیزیکی و ایده آلیستی است، زیرا ضرورتا به این نتیجه می رسد که نیروی محرکه در آغاز پروسه عاملی درونی نبوده بلکه خارجی است. تئوری مذکور راه گشای این نظریه می شود که نوعی نیروی خارجی "تکان اولیه" را به عالم هستی وارد آورده است- یعنی به وجود خدا ختم می گردد.

بعلاوه، این تئوری در زمینه سیاسی به همکاری و سازش طبقاتی منتهی می شود، زیرا اگر وجود تضاد همیشگی نیست پس لزومی ندارد که را حل اختلافات مبارزه طبقاتی باشد. در این مورد، مائو مثالی مطرح می سازد: " مکتب دبورین اینگونه می بیند که در شرایط کنونی موجود در اتحاد شوروی، میان کولاکها و توده دهقانی تضادی موجود و توده دهقانی تضادی موجود نیست، بلکه بین آنها فقط تفاوت هست. از اینروست که این مکتب با نظرات بوخارین توافق دارد". (۷۷)

استالین، افشاء تئوری فلسفی ضد انقلابی مکتب دبورین و غلبه بر آنرا، و غلبه بر آنرا، بعنوان بخش مهمی از پیشبرد مبارزه طبقاتی همه جانبه در اتحاد شوروی بخصوص در اواخر دهه ۱۹۲۰، رهبری نمود. ولی همانطور که قبلا اشاره شد، استالین خود نتوانست دیالکتیک ماتریالیستی را بطور کامل بکار گیرد. این مسئله بویژه در اثر " ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی "، در عدم بذل توجه خاص به قانون تضاد بمثابه قانون اساسی دیالکتیک ماتریالیستی و فقدان درک از پیوند میان مبارزه و همگونی تضاد خود را جلوه گر می سازد. نتیجتا، هنگامیکه مائو در مقاله "در باره تضاد"، از تعیین کننده بودن وابستگی متقابل و مبارزه وجوه متضاد در حیات هر شیئی یا پدیده سخن می راند و اینرا پیش برنده امر تکامل آنها بشمار می آورد، درک متفاوت و صحیحتری نسبت به درک استالین را ارائه می دهد. (کتاب " ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی" و مقاله "در باره تضاد" بطور همزمان نگاشته شدند. اما نقطه نظرات اساسی و منجمله انحرافی مطروحه در کتاب استالین پیش از اینکه مائو "در باره تضاد" را برشته تحریر در آورد درون حزب کمونیست چین شایع گردیده و شناخته شده بودند.)

### همگونی و مبارزه تضاد

همگونی و مبارزه وجوه تضاد، بخش مفصلی از "در باره تضاد" را بخود اختصاص داده است. در این بخش مائو توضیح می دهد که همگونی تضاد دو معنی دارد. اولی بستگی متقابل آنها و همزیستشان در یک وجود واحد است، اما مائو ادامه می دهد، که مسئله به این جا ختم نمی شود: "بلکه مهمتر از آن، تبدیل تضاد به یکدیگر است. یعنی این که هر یک از این دو وجه متضاد یک شیئی یا پدیده تحت شرایط معین به ضد خود بدل می گردد و به جای آن می نشیند". (۷۸)

اهمیت این امر را میتوان در مثال بورژوازی و پرولتاریا مشاهده نمود. اگر این امر روشن نباشد که این دو نه تنها وابستگی متقابل دارند بلکه می توانند به ضد خود تبدیل شوند، آن وقت نمی توان دید که چگونه پرولتاریا می تواند تغییر کرده و از جنبه ثانویه به جنبه اصلی تضاد، از طبقه محکوم به طبقه حاکم تبدیل شود، و این در حالیست که در مورد بورژوازی درست عکس این تغییر رخ می دهد. در شرایط مشخص چین در آزمان، در بحبوحه جنگ مقاومت ضد ژاپنی، این دیدگاه اشتباه و متافیزیکی در میان کمونیستها یا به نفی شرکت در یک جبهه متحد با گومیندان و یا به روی دیگر سکه یعنی عدم مبارزه جهت کسب رهبری پرولتاریا در جبهه متحد منجر می گردید. از آنجا که گومیندان بمثابه

حزب قدرتمند کشور از موقعیتی برتر و قویتر برخوردار بود، هر دو دیدگاه-"چپ" و راست- جبهه متحد بهمره گومیندان را به معنای تبعیت مداوم و اجتناب ناپذیر حزب کمونیست از آن می دیدند.

در همین بخش از "درباره تضاد"، مائو در عین حال تاکید کرد که در مناسبات بین همگونی و مبارزه اضداد، همگونی نسبی بوده ولی مبارزه مطلق است. وی متذکر گردید که "مبارزه اضداد" از آغاز تا پایان پروسه جریان داشته و منجر به تبدیل یک پروسه به پروسه دیگر میشود... امتزاج همگونی مشروط و نسبی با مبارزه غیر مشروط و مطلق موجب حرکت وجوه تضاد در کلیه اشیاء و پدیده ها می گردد". (۷۹) دو وجهی که تضاد را تشکیل می دهند و همگونی دارند، تنها تحت شرایط معینی اینچنین می کنند. اما از آغاز تا پایان آن تضاد معین مبارزه وجود دارد و این مبارزه سرانجام به حل آن تضاد و پیدایش تضاد دیگری منجر خواهد گشت.

اگر این مسئله درک نشود، نمی توان تشخیص داد که مبارزه پایه حل هر تضاد معین و حرکت از یک مرحله به مرحله بعد است. اهمیت این مسئله را میتوان سریعا با کاربردش در تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی، یا در طول مرحله دمکراتیک نوین در چین، در تضاد بین توده های وسیع از یکسو و امپریالیسم و فنودالیسم از سوی دیگر، (و در زیر - مرحله جنگ مقاومت ضد ژاپن در تضاد بین ملت چین و امپریالیسم ژاپن) درک کرد.

در مقابله با گرایشات انحرافی بویژه دگماتیسم در حزب کمونیست چین، مائو در "درباره تضاد" به جنبه خاص بودن تضاد بیش از عام بودن آن توجه معطوف داشت. مائو متذکر شد که دگماتیستها مسئله خاص بودن تضاد را قبول ندارند و یا حداقل جایگاه خاصی برای آن قائل نیستند. در مقابله با دگماتیسم، مائو تاکید کرد که در عین اینکه در جهان چیزی بجز ماده در حرکت نیست، "این حرکت ناگزیر باید اشکال معینی بخود بگیرد... (و) بویژه آنچه که مهمتر و ضروری تر است- که اساس معرفت ما را بر اشیاء و پدیده ها تشکیل می دهد- آنستکه ویژگی این شکل حرکت ماده را در نظر بگیریم، یعنی تفاوت کیفی میان این شکل حرکت ماده و اشکال دیگر آنرا درک کنیم". (۸۰) این امر نه تنها در رابطه با طبیعت بلکه در مورد جامعه (و تفکر) نیز صدق می کند. هر شکل خاصی از ماده دارای حرکت، جوهر ویژه متعلق بخود است که "بوسیله تضاد خاص خود مشخص می شود". (۸۱)

دگماتیستها که نتوانسته بودند تفکر خود را بر این مبنا استوار سازند، قادر به شناختن ویژگیهای واقعی انقلاب چین در آن برهه زمان، و تعیین نیروهای محرکه، اهداف و وظایف انقلاب طی آن مرحله نبودند و در نتیجه نمی توانستند تمامی نیروهای بالقوه را علیه دشمن اصلی متحد کرده و در عین حال استقلال و ابتکار پرولتاریا و حزبش را محفوظ نگاه دارند. بسیاری افراد مایل به کپی برداری از انقلاب شوروی بودند. تجویز این نسخه برای شرایط مشخص چین، یک کشور نیمه فئودال- نیمه مستعمره که در آن زمان ژاپن نیز در پی آن بود که آنرا به یک مستعمره کامل تبدیل کند، صحیح نبود. قسمت آنتاگونیسم و نقش آن در تضاد، در اثر "درباره تضاد"، دربر گیرنده بخشی از پاسخ مائو بدین مسئله است. مائو اشاره کرد که "آنتاگونیسم یکی از اشکال مبارزه اضداد است، ولی یگانه شکل این مبارزه نیست". (۸۲) و او تاکید نمود که:

ما باید وضعیت مبارزه معین اضداد گوناگون را بطور کنکرت بررسی کنیم و هیچگاه نباید فرمولهای فوق الذکر (ضرورت سرنگونی قهری طبقات ارتجاعی) را بيموقع و بی جا در مورد همه اشیاء و پدیده ها بکار ببندیم. تضاد و مبارزه عام و مطلق هستند، ولی شیوه های حل تضادها، یعنی اشکال مبارزه، بعلت گوناگونی خصلت تضادها مختلف است. بعضی از تضادها خصلت آنتاگونیستی آشکار نشان می دهند، در صورتیکه برخی دیگر دارای چنین خصلتی نیستند. بر طبق تکامل مشخص اشیاء و پدیده ها، پاره ای از تضادها که در ابتدا غیر آنتاگونیستی هستند، به تضادهای آنتاگونیستی بدل می شوند، حال آنکه برخی دیگر که در آغاز آنتاگونیستی هستند، به تضاد های غیر آنتاگونیستی تغییر می یابند. (۸۳)

در آن زمان، این امر از اهمیت خاصی برخوردار بود، زیرا که بدلیل الویت مبارزه علیه متجاوزین ژاپنی لازم آمده بود که از جنگ علیه گومیندان دست کشیده و با آن جبهه متحد تشکیل داد. این امر به معنی این نبود که ماهیت اساسا ارتجاعی گومیندان و نیروهای طبقاتی ای را که نمایندگی می کرد تغییر یافته بودند، بلکه بدین جهت که در شرایط مشخص مبارزه در آن مقطع زمانی، تضاد با گومیندان بطور موقت تخفیف یافته و موقتا از یک تضاد آنتاگونیستی به تضادی غیر آنتوگونیستی تبدیل شده بود. مبارزه علیه گومیندان باید ادامه می یافت، بویژه برسر مسئله رهبری جبهه متحد، لیکن سیاست حزب می بایست این می بود که مبارزه را بصورت غیر آنتوگونیستی و در شکل مبارزه سیاسی و ایدئولوژی در چهار چوب حفظ جبهه متحد به پیش ببرد(البته وقتی نیروهای نظامی گومیندان به حزب کمونیست و نیروهای مسلح انقلابی حمله می کردند باید این حمله دفع می شد، ولی حتی در این حالت نیز در حین استفاده از استقلال و ابتکار عمل حزب و مبارزه آن برای اعمال هژمونی در جبهه متحد، هدف می بایست حفظ این جبهه می بود). و بطور عام تر در شرایط انقلاب دمکراتیک نوین چین، تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی (بین بخشهایی از آن) آنتاگونیستی نبود(حداقل در زمانهای معین)، و هنگامیکه شرایط خواهان برخورد غیر آنتاگونیستی بدان بود، نمی باسیت برخورد دیگر صورت می گرفت.



با نقد همه جانبه و مخالفت کامل با خطوط انحرافی درون حزب در آن زمان بخصوص انحرافات دگماتیستی، مائو نه تنها از اصل خاص بودن تضاد دفاع نمود بلکه آنرا بطور کنکرت بکار بست. وی پایه فلسفی صحت استراتژی انقلاب دمکراتیک نوین بعنوان مقدمه لازم بر انقلاب سوسیالیستی در چین و آمادگی ضروری جهت آنرا چنین توضیح داد: تضادهایی که از نظر کیفی گوناگونند، فقط با اسالیبی می توانند حل شوند که از نظر کیفی متفاوتند. فی المثل: تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی با اسلوب انقلاب سوسیالیستی حل می شود، تضاد میان توده های عظیم مردم و نظام فئودالی با اسلوب انقلاب دمکراتیک حل می شود، تضاد میان مستعمرات و امپریالیسم با اسلوب جنگ انقلابی ملی حل می شود... پروسه ها تغییر می یابند، پروسه ها و تضادها کهنه ناپدید می گردند، پروسه ها و تضادهای نو ظاهر می شوند و بنابر این اسالیب حل تضادها نیز تغییر می کنند. تضادهایی که بوسیله انقلاب فوریه و انقلاب اکتبر روسیه حل شدند و همینطور اسالیب حل آن تضادها اساسا با یکدیگر متفاوت بودند. حل تضادهای مختلف با اسالیب گوناگون، اصلی است که مارکسیست-لنینیست ها باید دقیقا از آن پیروی کنند. ولی دگماتیکیها این اصل را مراعات نمی کنند و در نمی یابند که شرایط در انقلابهای گوناگون متفاوت است، و در نتیجه درک نمی کنند که تضادهای مختلف باید با اسالیب گوناگون حل شوند. بلکه بالعکس آنها فرمول قالبی خود را لایتغیر می انگارند، در همه جا بطور مکانیکی بکار می بندند که در نتیجه فقط می تواند به ناکامی انقلاب و یا به زیان امری که آینده نابناک و درخشانی در پیش دارد، منجر شود. (۸۴)

### عام بودن و خاص بودن

مائو همچنین مسئله رابطه بین خاص بودن و عام بودن تضاد را، که بطور خاص در مقابله با دگماتیستهای از اهمیت عظیمی برخوردار بود، مورد بررسی قرار داد. وی نوشت که: البته بدون درک عام بودن تضاد نمی توان علل عمومی و یا اساس عمومی حرکت یا تکامل اشیاء و پدیده ها را باز شناخت؛ معذالک بدون مطالعه خاص بودن تضاد نمی توان ماهیت ویژه ای که یک شیئی یا پدیده را از دیگری متمایز می سازد، معین نمود و همینطور علل خصوصی یا اساس خصوصی حرکت یا تکامل اشیاء و پدیده ها، تمیز اشیاء و پدیده ها از یکدیگر و تعیین حدود حوزه های تحقیقات علمی غیر ممکن خواهد بود. (۸۵)

دگماتیستها که از بررسی جدی خاص بودن تضاد باز ماندند رابطه صحیح و دیالکتیکی بین عام بودن و خاص بودن تضاد را درک نکردند. آنها نفهمیدند که حرکت شناخت انسان، از خاص به عام (یا عمومی) - به شناخت جوهر مشترک اشیاء و پدیده ها - و سپس بازگشت به خاص (در مرحله عالی تر) و مجددا تکرار آن در یک مارپیچ بالا ورانده بی انتها، به پیش می رود. آنها متوجه نشدند که شناخت انسان از اشیاء و پدیده ها بطور عام باید از شناخت وی از اشیاء و پدیده های خاص فراوان بوجود آید، و اینکه به این ترتیب کلیت (یا عام) در خاص جای می گیرد. نه اینکه کل عام در تعداد بیشماری از خاص ها، هر کدام با جوهر ویژه خویش، جای می گیرد و در تعداد بیشماری از خاص ها، هر کدام با جوهر ویژه خویش، جای می گیرد و در نتیجه از این زاویه، در هر جای خاص جای دارد. به این ترتیب، آنها به تئوری بعنوان "حقیقت عام"، برخورد می کردند، که نه از اشیاء و پدیده های خاص حاصل شده و نه اینکه لازم است در مورد اشیاء و پدیده خاص بکار بسته شود - به عبارت کوتاه، به مثابه یک دگم.

مضافا اینکه، دگماتیستها از فهم اینکه عام بودن و خاص بودن خود یک تضاد را تشکیل می دهند، همگونی دارند و می توانند به یکدیگر تبدیل شوند، عاجز ماندند. آنها درک نکردند که: *بعلت تنوع فراوان اشیاء و پدیده ها و خصلت نامحدود تکامل آنها آنچه که در یک مورد مشخص عام است، در مورد مشخص دیگر خاص می شود. و بالعکس آنچه که در یک مورد مشخص [اص است، در مورد مشخص دیگر عام می شود.* (۸۶)

برای نشان دادن این مسئله، مائو از مثال تضاد بین تولید اجتماعی و مالکیت خصوصی استفاده کرد. این امر در سرمایه داری، عام بودن تضاد را تشکیل می دهد. به این معنی که این تضاد در کل جامعه سرمایه داری اساسی بوده و در سرتاسر آن ریشه دوانده است. ولی در مورد جامعه بطور عام، این مسئله تنها یک شکل خاص تضاد میان نیروها و روابط تولیدی می باشد. این امر در افشاء این دیدگاه انحرافی که انقلاب چین باید همانند انقلاب کشورهای سرمایه داری باشد، موضوع اهمیت داشت، چرا که طی آن مرحله خصلت تضاد اساسی و شکل خاص تضاد بین نیروها و روابط تولیدی در چین متفاوت از کشورهای سرمایه داری بود.

البته از جهت دیگر، از آنجا که این تضاد خاص بود، خود تضاد و ماهیت پروسه ای که توسط آن تعیین می گشت - یعنی انقلاب دمکراتیک نوین - صرفا گذرا بود. با حل این تضاد، در مقطع معینی لازم می آمد که به مرحله بعدی، یعنی انقلاب سوسیالیستی که با تضاد اساسی بین پرولتاریا و بورژوازی مشخص می شد، گذر نمود. مائو پایه های این مسئله را نیز با تحلیل از رابطه بین عام بودن و خاص بودن تضاد توضیح داده و بر آن تاکید گذارد. جمع بندی مائو از این نکته و اهمیت خارج از حد آن بدین قرار است:

رابطه بین عام بودن و خاص بودن تضاد، رابطه بین خصلت عمومی و خصلت خصوصی تضاد است. منظور از خصلت عمومی اینست که تضادها در کلیه پروسه ها موجودند و از ابتدا تا انتهای همه پروسه ها نفوذ می کنند. حرکت، اشیاء و پدیده ها، پروسه ها، تفکر - همه اینها تضادند. نفی تضاد بمعنای نفی همه چیز است. این حقیقت عامی است که برای همیشه و در کلیه کشورها بلااستثناء صادق است. از اینجاست که خصلت عمومی و مطلق تضاد پدید می آید. ولی این خصلت عمومی در هر خصلت خصوصی هستی می یابد. بدون خصلت خصوصی خصلت عمومی نیست. اگر تمام خصایل خصوصی حذف گردند، دیگر چه چیزی می تواند از خصلت عمومی باقی بماند؟ از آنجا که هر تضاد دارای ویژگی خاص خود است، خصلت خصوصی پدید می آید. تمام خصایل خصوصی مشروط، موقتی، و از اینرو نسبی هستند. این حقیقت - حقیقت درباره خصلت عمومی و خصلت خصوصی، مطلق و نسبی - جوهر مسئله تضاد ذاتی اشیاء و پدیده هاست که عدم درک آن بمعنای رد دیالکتیک خواهد بود. (۷۸)

در همین قسمت از "درباره تضاد"، مائو همچنین پایه های فلسفی این واقعیت را که در انقلاب چین زیر - مراحل درون مرحله کلی دموکراسی نوین وجود داشتند، و بخصوص پایه های سیاستها و تغییرات لازمی را که مشخصه جبهه متحد علیه ژاپن بودند، روشن ساخت. در فصل اول کتاب به این نکته مشخص مفصلاً پرداخته شد. بدین جهت در اینجا صرفاً آنرا بصورت خلاصه جمع بندی می کنیم. تضاد اساسی پروسه تکامل هر چیزی، در سرتاسر آن پروسه بچشم می خورد و جوهر آن پروسه را از ابتدا تا انتها تعیین می کند. تنها با حل تضاد اساسی مشخصه و تعیین کننده جوهر آن پروسه خاص است که آن پروسه خود را به پروسه دیگر تبدیل کرده و تضاد اساسی نوینی پیدایش حاصل می کند. ولی دورن پروسه ای که توسط یک تضاد اساسی خاص مشخص می شود مراحل وجود دارند، زیرا "از میان تضادهای بزرگ و کوچک متعدد که بوسیله تضاد اساسی تعیین می شوند و یا تحت تأثیر آن قرار می گیرند، بعضی ها حدت می یابند و برخی بطور موقت یا جزئی حل شده و یا از حدشان کاسته می شود و پاره ای تضادهای نوین پدیدار می گردند." (۸۸) تضادهای دیگر بر روی تضاد اساسی تأثیر گذارده و در عین حالیکه عمدتاً توسط تکامل تضاد اساسی تعیین می شوند، آنها نیز بنوبه خود نقشی در تکامل آن بازی می کنند. در نتیجه تکامل تضاد اساسی از درون مراحل مختلف و در یک مارپیچ به پیش می رود.

بکار بستن این مسئله در انقلاب چین در آن دوران به این معنا بود که ماهیت انقلاب تا سرنگونی امپریالیسم و فنودالیسم (و سرمایه داری بوروکرات) در چین، اساساً بدون تغییر باقی می ماند. این امر پایان انقلاب دموکراتیک نوین و آغاز انقلاب سوسیالیستی را رقم می زد. ولی در دورن مرحله عمومی انقلاب دموکراتیک نوین مراحل وجود داشتند، بویژه در جنگ ضد ژاپنی که تضاد بین توده های مردم چین و مرتجعین محلی موقتاً جنبه ثانویه یافت در حالیکه تضاد بین ملت چین و امپریالیسم ژاپن برجسته شد. این بخشی لاینفک از پروسه انقلاب دموکراتیک نوین و تضاد اساسی آن بود، اما مرحله خاصی را درون آن مشخص می نمود.

### تضاد عمده

واضح است که این امر در ارتباط نزدیک با مسئله تضاد عمده بود که بمثابة یک سؤال اصلی دیگر توسط مائو، در "درباره تضاد" مورد بررسی واقع شد.

همانطور که مائو توضیح داد:

در پروسه مرکب تکامل هر پدیده تضاد های بسیاری موجودند که یکی از آنها حتماً تضاد عمده است. موجودیت و رشد این تضاد عمده تعیین کننده موجودیت و رشد سایر تضادهاست و یا بر آنها تأثیر می گذارد... در هر مرحله از تکامل یک پروسه فقط یک تضاد عمده وجود دارد که نقش رهبری کننده را ایفاء می کند... لذا در مطالعه یک پروسه مرکب که حاوی دو یا چند تضاد است، باید نهایت سعی در یافتن تضاد عمده شود. بمجردیکه تضاد عمده معین شد، کلیه مسائل را می توان به آسانی حل کرد. (۸۹)

رابطه بین تضاد عمده و تضاد اساسی که جوهر هر تضاد را در کل تعیین می کند، چیست؟ تضاد عمده در هر مقطع از زمان، تضاد اصلی در آن مرحله خاص از تکامل پروسه ایست که توسط تضاد اساسی تعریف می شود. تضاد عمده نمی تواند نماینده تبدیل کل (یا اساس) یک پروسه به پروسه دیگر باشد، چرا که صرفاً حل تضاد اساسی می تواند به این امر صورت واقع دهد. تضاد عمده می تواند دقیقاً همان تضاد اساسی باشد ولی الزاماً اینچنین نیست. تضاد عمده می تواند مبین تضاد اساسی در مرحله معینی از تکامل آن باشد بدون اینکه تضاد اساسی را در کلیت خود نمایندگی کند، زیرا جوهر کل پروسه را تضاد اساسی تعیین می کند. ولی تنها وقتی که تضاد عمده مبین کل تضاد اساسی باشد، حل تضاد عمده می تواند تبدیل پروسه کهن به یک پروسه نوین، یعنی حل تضاد اساسی کهن و پیدایش تضاد اساسی نوین، را بوجود آورد.

بدون شک، این مسئله ای پیچیده است. و کاربرد آن در انقلاب دموکراتیک نوین در چین نیز از پیچیدگی خاص برخوردار بود. تضاد عمده در طول جنگ ضد ژاپنی، تضاد بین ملت چین در کل و امپریالیسم ژاپن (بهمراه آن عناصر جامعه چین که در کنار امپریالیستهای ژاپنی قرار می گرفتند) بود. این نشان دهنده یک مرحله خاص درون تمامی

پروسه تکاملی انقلاب دمکراتیک نوین - پروسه ای که توسط تضاد اساسی بین توده های وسیع از یکسو و امپریالیسم و فنودالیسم (و سرمایه داری بوروکرات) از سوی دیگر، معین می گشت.

در طول مرحله جنگ ضد زاپنی، بعضی تضادها "موقتا یا بخشا حل شده و یا تضعیف گشتند"، از آنجمله تضاد بین توده های وسیع و سیستم فنودالی، ولی این بدین معنا نبود که پروسه انقلاب دمکراتیک نوین و تضاد اساسی آن حل شده و به یک پروسه نوین تحول یافته بود. با شکست امپریالیستهای ژاپنی، تضاد اساسی بمرحله ای نوین تکامل یافته و تشدید گردید. بار دیگر تضاد عمده مبین تضاد اساسی، اما اینک در سطحی بالاتر گردید، و حل این تضاد- بین توده های وسیع از یکسو، و امپریالیسم و فنودالیسم (و سرمایه داری بوروکرات) از سوی دیگر- بمعنای تبدیل پروسه کهن (انقلاب دمکراتیک نوین) به یک پروسه نوین، یعنی انقلاب سوسیالیستی بود.

از این زاویه است که علت برشته تحریر در آمدن "درباره تضاد" توسط مائو را می توان دریافت و اندک اندک درک بهتری از عمق محتوی و اهمیت آن حاصل نمود. پس از تحلیل کردن تضاد عمده، مائو به بررسی مسئله جنبه عمده تضاد پرداخت. نکته مرکزی این مسئله چیست؟ مائو نوشت:

در هر تضاد، دو جهت متضاد بطور ناموزون رشد و تکامل می یابند. گاهی چنین بنظر می رسد که میان آنها تعادلی برقرار است، ولی این تعادل فقط موقتی و نسبی است، در حالیکه تکامل ناموزون همچنان اساسی باقی می ماند. یکی از دو جهت متضاد لاجرم عمده و دیگری غیر عمده است. جهت عمده جیتی است که نقش رهبری کننده را در تضاد برعهده دارد. خصلت یک شیئی یا پدیده اساسا بوسیله جهت عمده تضاد معین می شود- جیتی که موضع مسلط گرفته است. (۹۰)

در عین حال، مائو بلافاصله اضافه نمود که "ولی این وضع ثابت نیست: وجه عمده و وجه غیر عمده یک تضاد بیکدیگر تبدیل می شوند و خصلت اشیاء و پدیده ها نیز بر طبق آن تغییر می یابد." (۹۱) همچنانکه در پیش نیز ذکر گردید، این مهمترین بخش همگونی اعداد بوده و بدلیل مبارزه بین آنها اتفاق می افتد.

مائو برای این نکته اهمیت فراوانی قائل شد. وی به تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی و نیز به تضاد بین چین و توده های خلق چین از یکسو و امپریالیسم و فنودالیسم از سوی دیگر، اشاره کرد. وی تصریح نمود که وضعیت وجوه این تضادها در هر دوی آنها محکوم به تغییر بود. پرولتاریا لاجرم می بایست به موضع مسلط بر بورژوازی دست می یافت، و چین کهن که تحت تسلط امپریالیسم و فنودالیسم بود نیز می بایست تحت رهبری پرولتاریا و حزب کمونیستش به چین نوین تحت حاکمیت توده ها تبدیل می گردید.

مائو برای مبارزه علیه شکست طلبی در رابطه با انقلاب چین و تسلیم طلبی طبقاتی در رابطه با مناسبات میان پرولتاریا و بورژوازی در جبهه متحد، بر این امر تاکید کرد. پرولتاریا می بایست از طریق مبارزه، موضع مسلط و رهبری را در جبهه متحد بدست می آورد و در ارتباط دیالکتیکی با این امر، انقلاب چین نیز می بایست جنگ مقاومت علیه ژاپن را به پیش می برد، و حتی تا شکست کامل و سرنوشتی امپریالیسم و فنودالیسم (و سرمایه داری بوروکرات) به پیش می رفت. ولی این امر تنها از طریق مبارزه انجام پذیر بود. مائو با توانمندی آنرا چنین بیان کرد:

ما اغلب می گوئیم "نو بر جای کهنه می نشیند". این قانون عام، و الی الابدوتختی ناپذیر عالم است. تغییر یک پدیده به پدیده دیگر بوسیله جهشی انجام می یابد که طبق خصلت خود آن پدیده و شرایط خارجی آن اشکال مختلفی بخود می گیرد- اینست پروسه نشستن نو بر جای کهنه. درون هر شیئی یا پدیده بین جهات نو و کهنه تضادی موجود است که منجر به یک سلسله مبارزات پرفراز و نشیب می شود. جهت نو در نتیجه این مبارزات از خرد به کلان رشد می کند و بالاخره موضع مسلط می یابد، در حالیکه جهت کهنه از کلان به خرد بدل می شود و بتدریج زایل می گردد. و بمحض اینکه جهت نو بر جهت کهنه چیره گشت، پدیده کهنه از نظر کیفی به پدیده نو بدل می شود. از اینجا مشاهده می گردد که خصلت یک شیئی یا پدیده عمدتا بوسیله وجه عمده تضاد معین می شود- وجهی که موضع مسلط گرفته است. چنانچه در وجه عمده تضاد که موضع مسلط را بدست آورده تغییر رخ دهد خصلت شیئی یا پدیده نیز بر طبق آن تغییر می یابد. (۹۲)

مناسبات میان توده های مردم و نیروهای ارتجاعی، میان پرولتاریا و بورژوازی میان جامعه نو و کهنه؛ اینچنین بود.

#### دوران سوسیالیسم

"درباره تضاد" به همراه "درباره پراتیک" اسحله پر ارزشی در انقلاب چین در آن زمان بود و نقش عظیمی در ترسیم راه انقلاب چین از طریق دمکراسی نوین به سوسیالیسم ایفا نمود. مضافا اینکه، این اثر گنجینه ای از تئوری مارکسیستی بویژه فلسفی را در بر می گرفت و نه تنها در مبارزه انقلابی جاری در چین بلکه در سراسر جهان از ارزشی عظیم و پر اهمیت برخوردار بود.

اما بزرگترین تکامل و کاربرد مارکسیسم- لنینیسم توسط مائو، پس از کسب قدرت سیاسی سراسری یعنی در دوران انقلاب سوسیالیستی صورت گرفت. و بخش بسیار مهمی از این امر تکامل و کاربرد فلسفه مارکسیست- لنینیستی، یعنی دیالکتیک ماتریالیستی توسط وی بود.

در فصل قبل، به رابطه بین مبارزه در جبهه فلسفی و مبارزه در جبهه های اقتصادی و سیاسی اشاره ای گذارا شد. توجهی خاص بر مبارزه علیه تئوری ارتجاعی "زیر بنای اقتصادی ممزوج" که توسط رویزیونیستهای درون حزب کمونیست چین، بویژه "یان سین-چن" یکی از فلاسفه این کمپ، ساخته و پرداخته شده بود، متمرکز گردید. تئوری ارتجاعی "یان" مبنی بر اینکه روبنا باید بخدمت مناسبات سرمایه داری و نیز مناسبات سوسیالیستی موجود در زیر بنای اقتصادی در آمده و حتی باید، به بورژوازی خدمت کند"، خود شاخه ای از "تئوری نیروهای مولده" بود. این تئوری چنین استدلال می کرد که نیروهای مولده چین برای پیشروی بسوی سوسیالیسم و نابودی روابط سرمایه داری بیش از اندازه عقب مانده هستند و تا زمان بوجود آمدن پایه مادی جهت گذار به سوسیالیسم باید اجازه رشد نامحدود و دراز مدت به سرمایه داری داده شود. بر اساس این دیدگاه "تحکیم دموکراسی نوین" وظیفه آن مرحله بود، و حتی ادعا شد که در این شرایط "استثمار یک نوع مزیت است".

ماتو خط کلی برای انتقال از دوره دموکراسی نوین به سوسیالیسم را در مخالفت با برنامه رویزیونیستی "تحکیم دموکراسی نوین" فرمولبندی نمود. و او مبارزه در عرصه فلسفی برای تخریب پایه های ایدئولوژیک این خط ضد انقلابی را رهبری نمود.

در حقیقت، ماتو پیش از این در "در باره تضاد" اینچنین چیزی را پیشبینی نموده بود. او هنگامیکه در باره تبدیل **وجوه یک تضاد** به ضد خود سخن میگفت، بر اهمیت این امر در تضاد بین نیروهای مولده و روابط تولیدی و زیر بنا و روبنا تاکید خاص نموده و بدین ترتیب ضربه ای کاری بر ماتریالیسم مکانیکی وارد آورد. این امر حتی در آنزمان، در نشان دادن اینکه چین مجبور به گذار از مرحله سرمایه داری نبود بلکه علیرغم اینکه نیروهای تولیدی آن به صورت گسترده رشد نیافته بودند می توانست از طریق انقلاب دموکراتیک نوین بسوی سوسیالیسم پیشروی نماید، از اهمیتی فوق العاده برخوردار بود. ماتو در آنزمان چنین نوشت:

بعضی ها تصور می کنند که این تز تبدیل وجوه تضاد به ضد خویش در مورد پاره ای از تضاد ها صادق نیست. مثلا می گویند در تضاد بین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی، نیروهای مولده وجه عمده تضاد است، در تضاد بین زیر بنای اقتصادی و روبنا، زیر بنای اقتصادی وجه عمده تضاد را تشکیل می دهد؛ گویا **هیچ تغییری در وضعیت آنها ایجاد نمی شود**. این برداشتی است مختص ماتریالیسم مکانیکی که با ماتریالیسم دیالکتیکی هیچگونه قرابتی ندارد. بدیهی است که نیروهای مولده، و زیر بنای اقتصادی بطور کلی داری نقش عمده و تعیین کننده هستند و کسیکه منکر این حقیقت شود ماتریالیسم نیست. معهذاً باید همچنین پذیرفت که تحت شرایط معین مناسبات تولیدی، تئوری و روبنا بنوبه خود می توانند نقش عمده و تعیین کننده پیدا کنند. چنانچه نیروهای مولده بدون تغییر مناسبات تولیدی نتوانند رشد و تکامل یابند، آنوقت تغییر مناسبات تولید نقش عمده و تعیین کننده خواهد یافت... چنانچه روبنا (سیاست، فرهنگ و غیره) مانع رشد و تکامل زیربنای اقتصادی شود، آنگاه تحولات سیاسی و فرهنگی نقش عمده و تعیین کننده پیدا می کنند. آیا ما با اینچنین تزی ماتریالیسم را نقض نمی کنیم؟ بهیچوجه،... بدینسان ما نه فقط ماتریالیسم دیالکتیک را نقض نمی کنیم بلکه ماتریالیسم مکانیکی را در می نمائیم و از ماتریالیسم دیالکتیکی قاطعانه دفاع می کنیم. (۹۳)

با بکار گیری این اصل در اوضاع چین درست پس از کسب قدرت در پهنه ملی، ماتو نشان داد که چنانچه روابط تولیدی سوسیالیستی بر پا نگردند، نیروهای مولده چین نمی توانند به رشد خود ادامه دهند. "تحکیم دموکراسی نوین"- یعنی سرمایه داری- نه تنها کمکی بدان نخواهند کرد بلکه جلوی این رشد را خواهد گرفت. "تنها سوسیالیسم می تواند چین را نجات دهد." و چنانچه یک روبنای سوسیالیستی برقرار نگردد و تقویت نشود- چنانچه پرولتاریا بهمراه متحدانش قدرت را به کف نگرفته و دیکتاتوری بر طبقات ارتجاعی اعمال نکنند، و چنانچه ایدئولوژی، سیاست، فرهنگ و غیره پرولتاریا در حاکمیت نباشند- آنوقت پایه اقتصادی سوسیالیستی نمی تواند رشد کرده و بقایای مناسبات سرمایه داری را طی دوران گذار "ببلعد". روبنا نمی تواند هم به سرمایه داری و هم به سوسیالیسم خدمت کند، و آنچه که مسلم است نمی تواند در خدمات بورژوازی قرار گیرد. این مبارزه بسیار شدید و تعیین کننده ای بود و تنها برپائی آن در جبهه فلسفی و همچنین جبهه های سیاسی و اقتصادی بود که به پرولتاریا امکان می داد که به حاکمیت و پیشرفت خود در طی راه سوسیالیسم تداوم بخشد.

اما اساساً پس از اینکه انتقال تکمیل گردیده و بعد از آنکه مالکیت سوسیالیستی در مجموع بکف آمده بود، در سال ۱۹۵۶، مبارزه طبقاتی نه از بین رفت و نه کند گردید. در رهبری کردن پرولتاریا و توده های وسیع در برپائی مبارزه طبقاتی تحت این شرایط بود که ماتو بزرگترین خدمت خود را به مارکسیسم-لنینیسم و هدف کمونیسم انجام داد.

### تعمیق دیالکتیک

همانطور که قبلاً خاطر نشان گردید ارتقاء و کاربرد فلسفه مارکسیستی توسط ماتو تخش تعیین کننده ای از آنرا تشکیل می داد. و همانطور که در تمام طول این فصل اشاره گردید تمرکز بر قانون تضاد و ارتقاء درک و کاربرد این قانون مرکز ثقل خدمات ماتو به فلسفه مارکسیست-لنینیستی است، آنچه که ماتو بر آن همواره تاکید میکرد و در دوره سوسیالیستی بر شدت این تاکید افزود، همانا دیالکتیک، حرکت، تغییر، تحولات ناگهانی، جهش ها، تبدیل پدیده ها اعداد خود، و نشستن نو بر جای کهنه بود- که همگی در تقابل با گرایشات رکود، "مطلق گرایی"، "ثابت و ساکن شدن"، "نظم

بزرگ دائمی" او غیره، بطور خلاصه متافیزیک، قرار داشتند. همانطور که مائو در سال ۱۹۶۶ به شیوه کلاسیک و مختصر و مفید گوئی خاص خود، تاکید نمود: "... در آموختن دیالکتیک کوشا باشید، اثرات آن بسیارند." (۹۴) در اوایل ۱۹۵۸، زمانیکه مائو تکوین اساس تئوری عظیم ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا را آغاز نموده بود چنین اظهار نظر نمود:

همواره در باره اتحاد یگانه صحبت کردن و از مبارزه سخن نگفتن مارکسیست-لنینیستی نیست. اتحاد از مبارزه گذر میکند. تنها از طریق اتحاد بدست میاید. درون حزب، همینطور طبقات و در میان مردم، نیز به همینگونه است. اتحاد به مبارزه تبدیل میشود و مجددا اتحاد بوجود می آید. ما نمی توانیم تنها درباره اتحاد یکپارچه صحبت کنیم و در باره تضاد و تضادهای سخنی بمیان نیاوریم. اتحاد شوروی از تضاد بین رهبران و رهبری شونندگان سخن نمی گوید. اگر تضاد و مبارزه ای وجود نداشت، جهان، پیشرفت، حیات و هیچ چیزی دیگر هم اصلا وجود نمی داشت. همواره در باره اتحاد صحبت کردن همانند "حوضی از آب راکد" است، این دیدگاه می تواند به رخوت منجر شود. ما باید اساس کهنه اتحاد را ویران کنیم، مبارزه را طی کنیم و دو باره بر اساس نو متحد گردیم. کدامیک بهتر است. یک حوض راکد، یا رودخانه "یان تسه" ی آرامش ناپذیر و غران. (۹۵)

در موارد متعددی در این فصل گفتیم که مائو، از انحرافات مشخص استالین از دیالکتیک، جمعبندی کرد. در ۱۹۵۷، یکسال پیش از ایراد سخنرانی فوق، مائو یک تحلیل همه جانبه از این مسئله ارائه داده بود که نقل آن در اینجا ارزشمند خواهد بود. مائو بروشنی می گوید: "استالین مقدار زیادی متافیزیک در خود داشت و به مردم آموخت که از متافیزیک پیروی کنند"، او متذکر می گردد که در "تاریخ حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروی":

استالین می گوید که دیالکتیک مارکسیستی چهار خصوصیت عمده دارد. بعنوان اولین خصوصیت، وی از پیوستگی میان اشیاء و پدیده ها صحبت میکند، انگار که اشیاء و پدیده ها بدون هیچ دلیلی به یکدیگر پیوسته اند. پس چه چیزهایی بهم پیوسته اند؟ دو وجه متضاد یک شیئی یا پدیده اند که متقابلا بهم پیوسته اند. هر شیئی دو جانب متضاد دارد.

او بعنوان خصوصیت چهارم در باره تضاد درونی اشیاء و پدیده ها و در باره مبارزه ضدین صحبت می کند بدون اینکه از وحدت آنها سخنی بمیان آورد. طبق قانون اساسی دیالکتیک، یعنی وحدت اضداد، میان اضداد در عین مبارزه وحدت وجود دارد که هر دو هم متقابلا مجزا از یکدیگرند و هم در عین حال متقابلا به یکدیگر پیوسته آن دو تحت شرایط معین به یکدیگر تبدیل می شوند. نقطه نظر استالین همچنین در زیر واژه "همگونی" در "فرهنگ مختصر لغات فلسفی" چاپ چهارم تالیف اتحاد شوروی منعکس شده است. در این کتاب گفته می شود: "همگونی نمی تواند میان جنگ و صلح، میان بورژوازی و پرولتاریا، میان زندگی و مرگ و سایر چنین پدیده هایی وجود داشته باشد زیرا آنها پدیده های اساسا متضاد با یکدیگر بوده و متقابلا مجزا از یکدیگرند... این تفسیر کاملا نادرست است... جنگ و صلح متقابلا جدا از هم وجود دارند و به یکدیگر پیوسته اند و می توانند تحت شرایط معین به یکدیگر تبدیل شوند. اگر در زمان صلح، جنگ در حال تدارک نباشد پس چگونه ممکن است به یکباره بر پا شود؟ اگر در زمان جنگ، صلح در حال پیدایش نباشد پس چگونه ممکن است به یکباره بر پا شود؟

اگر زندگی و مرگ نمی توانند به یکدیگر تبدیل شوند پس لطفا به من بگوئید جانداران چگونه بوجود آمدند... هر ماده زنده ای یک جریان تحول و دگرگونی را طی می کند: رشد می کند، تولید مثل می کند و از بین می رود. در جریان زندگی، مرگ و زندگی در گیر یک مبارزه دائمی هستند و مدام در حال تبدیل به یکدیگر می باشند. اگر بورژوازی و پرولتاریا نمی توانند به یکدیگر تبدیل شوند پس چطور پرولتاریا از طریق انقلاب حاکم می شود و بورژوازی محکوم؟ استالین نتوانست ارتباط میان مبارزه اضداد و وحدت اضداد را ببیند. (۹۶)

این امر در آن دوران حائز اهمیت خاص بود، چرا که دوره ای بود که در چین و تعدادی دیگر از کشورهای سوسیالیستی آشوبگری هایی ناشی از مقاومت ارتجاعیون در مقابل سوسیالیسم و از گرایشات بوروکراتیک و دیگر اشکالات موجود در سیاستهای حزب و دولت این کشورها، بروز کرده بود. بدین ترتیب، تشخیص و برخورد صحیح به دو نوع مختلف تضاد از اهمیت فراوانی برخوردار بود. تضادهای درون خلق و تضادهای بین خلق و ارتجاعیون- که در هم تداخل می کردند. تضادهای آنتاگونیستی و غیر آنتاگونیستی ضد همدیگرند و بهمین ترتیب آنان نیز می توانند همگونی داشته و به یکدیگر تبدیل شوند. در آن زمان مائو بویژه تاکید می کرد که اگر به تضادهای غیر آنتاگونیستی درست برخوردار نشود، می توانند به تضادهای آنتاگونیستی بدل گردند. در همین "سخنرانی ها" که مفصلا در بالا نقل شده اند، مائو بیان می کند که مبارزه طبقاتی جاری چین در آن زمان به میزان زیادی در تضادهای درون خلق تجلی یافت. (۹۷) آنچه که او بر آن تاکید می کرد این بود که ارتجاعیون و دشمنان، از بعضی اشکالات و شرایط سخت برای بر پا کردن آشوب و حتی شورش وسیع از جانب بخشهایی از خلق علیه حزب و دولت، سوء استفاده می کردند. در اینجا، او این اصل را که تضاد عمده هنوز بین پرولتاریا و بورژوازی و در مجموع آنتاگونیستی بود، نفی نمی کرد. اگر چه در شرایط چین صحیح این بود که تلاش گردد تا سر حد امکان به تضاد با بورژوازی ملی غیر آنتاگونیستی برخورد شود. در واقع، در اواخر همانسال (۱۹۵۷)، مائو صریحا از فرمول بندی اختیار شده در هشتمین کنگره

حزب کمونیست چین (۱۹۵۶) مبنی بر اینکه تضاد عمده بین سیستم پیشرفته سوسیالیستی و نیروهای مولده عقب مانده بود، انتقاد نمود. این فرمولبندی، رویزیونیستی و مخالف با این خط صحیح بود که تضاد عمده بین پرولتاریا و بورژوازی بوده و نوک نیز حمله انقلاب متوجه دومی است. (۹۸) منصور مائو از بذل توجه بدین واقعیت که مبارزه طبقاتی بصورت گسترده ای در تضاد میان خلق تجلی پیدا می کرد این بود که برای پیشبرد امر انقلاب و در هم شکستن مقاومت دشمن، لازم است که این دو نوع متفاوت تضاد تشخیص داده شده و به آنها برخورد صحیح صورت پذیرد. در ژانویه ۱۹۵۷ در "سخنرانی ها" که در بالا از آنها یاد شد، مائو گفت، "چگونگی حل تضادهای میان خلق و دشمن و تضادهای درون خلق در یک جامعه سوسیالیستی، یک شاخه از علم بوده و در خور مطالعه جدی است". (۹۹)

مائو در ماه بعد (فوریه ۱۹۵۷) نطق مهمی در باره این مسئله با تیتو در باره حل صحیح تضادهای درون خلق، ایراد نمود. طی آن نطق، مائو مجدداً متذکر گردید که "فلسفه مارکسیستی بر آن است که قانون وحدت اضداد قانون اساسی عالم است. این قانون در همه جا صدق می کند. خواه در طبیعت باشد و خواه در جامعه بشری و یا در تفکر انسانها". (۱۰۰) وی بر تاکید خویش افزود که "دو وجه یک تضاد در ضمن وحدت، با یکدیگر در مبارزه اند و درست همین وحدت و مبارزه است که موجب حرکت و تغییر اشیاء و پدیده های می گردد". (۱۰۱) وی چنین انتقاد نمود که "عده زیادی قبول ندارند که تضادها در جامعه سوسیالیستی هنوز موجودند و به این جهت در برخورد با تضادها ی جامعه کم جرات و دچار پاسیویته می شوند. آنها درک نمی کنند که وحدت و همبستگی جامعه سوسیالیستی در پروسه حل صحیح و بی وقفه تضادها روز به روز مستحکمتر می گردد". (۱۰۲)

مائو این قانون را بر اوضاع آنزمان انطباق داد که در شرایط مشخص، جنبه های یک تضاد می توانند به ضد خود تبدیل کردند. این مسئله بدین معنا بود که به اعتشاشاتی که در آن زمان اتفاق می افتادند باید از دیدگاه دیالکتیکی برخورد می شد. اعتشاشات پدیده ای بد بودند. یعنی اینکه جنبه عمده آنها ماهیتشان را تعیین می نمود. اما آنها می توانستند به یک پدیده خوب تبدیل شوند زیرا یک جنبه مثبت در دورن خود داشتند. آنها نقائص و اشتباهات حزب و دولت را عیان نموده و بدین ترتیب امکان تصحیح آنها را فراهم می ساختند. در طول این پروسه، اگر به وحدت میان خلق و از آنجمله رابطه بین رهبران و رهبری شوندگان برخورد صحیحی صورت می گرفت باعث تقویت این وحدت شده و دولت سوسیالیستی بیش از پیش مستحکم می گردید، در حالیکه ضد انقلابیون هر چه بیشتر منفرد گشته و بصورت موثرتر سرکوب می شدند. ولی اگر بدان برخورد ناصحیح صورت می گرفت، جدایی در بین خلق رشد کرده و دشمن تقویت می شد، در حالیکه دولت سوسیالیستی تضعیف گشته و شاید حتی سرنگون می گردید.

این قانون که پدیده های متضاد می توانند به یکدیگر تبدیل شوند هم چنین بدین معنا است که نه تنها پرولتاریا می تواند به نیروی غالب در جامعه تبدیل شود در حالیکه بورژوازی مغلوب می گردد، بلکه عکس این امر نیز می تواند صادق باشد. بعبارت دیگر پرولتاریا هنوز می تواند قدرت را از دست بدهد و بورژوازی جای آنرا بعنوان طبقه حاکمه بگیرد. در باره حل صحیح تضادهای درون خلق "به این خطر اشاره می کند. در واقع همانطور که در فصل قبل نیز اشاره شد در این نطق بود که برای اولین بار در تاریخ جنبش بین المللی کمونیستی صریحاً بیان شد که بورژوازی حتی پس از استقرار پایه ای مالکیت سوسیالیستی به بقای خود ادامه می دهد، مبارزه طبقاتی توأم می یابد مسئله پیروزی سوسیالیسم یا سرمایه داری هنوز حل نشده باقی می ماند. (۱۰۳)

بی شک، این امر نشاندهنده تکامل بیشتر درک خود مائو، از جمله در فلسفه نیز بود. بطور مشخص، این اثر بیانگر یک دیدگاه متفاوت - و پیشرفته تر و صحیحتر - نسبت بدانچه که وی در مورد تضاد و آنتاگونیسم در جامعه سوسیالیستی در "در باره تضاد" مطرح می نمود، بود. در "در باره تضاد"، مائو نقل قولی از لنین ذکر نمود، (که قطعاً خود نیز با آن توافق داشت) مبنی بر اینکه در جامعه سوسیالیستی هنوز تضاد باقی می ماند ولی آنتاگونیسم ناپدید می شود. (۱۰۴) این خط البته در شوروی و جنبش کمونیستی بین المللی در زمانی که "در باره تضاد" نوشته شد، غالب بود. ولی این خط نادرست بود. یک تحلیل دقیق کمونیسم است و نه سوسیالیسم. این امر را مائو با تداوم در بکارگیری ماتریالیسم دیالکتیک در مورد تضادهای واقعی جامعه سوسیالیستی و بر پایه جمع بندی از تجربیات مشخص چین و همینطور تجربیات (مثبت و منفی) شوروی، تعیین نمود. همانطور که قبلاً اشاره شد "در باره حل صحیح تضادهای درون خلق" در برگزیده اولین تشخیص صریح و بی پرده در تاریخ جنبش بین المللی کمونیستی بود که از ادامه وجود طبقات و مبارزه طبقاتی، از جمله بطور مشخص تضاد آنتاگونیستی موجود میان پرولتاریا و بورژوازی، در جامعه سوسیالیستی - پس از ایجاد تحول در اساس مالکیت - سخن می راند. اینها همه، خود دلایل بیشتری دال بر درستی ماتریالیسم دیالکتیک و این واقعیت هستند که درک مائو از فلسفه مارکسیستی و بنوبه خود تکامل آن توسط وی بر پایه وحدت دیالکتیکی با تکامل جامعه - و بویژه مبارزه طبقاتی که در حقیقت در سوسیالیسم تداوم دارد - بنا شده بود و از آن طریق به پیش می رفت.

### نقش آگاهانه و پویای انسان

به راستی در آنسال در چین، مبارزه طبقاتی بسیا حاد شده بود و در سال ۱۹۵۸، یعنی سال بعد، حادثه نیز شد. همانطور که در فصل پیش اشاره گردید، این همان سالی بود که آتش جنبش بر پایی کمونهای خلق، بعنوان جزء تعیین کننده ای از جهش بزرگ به پیش، در سراسر مناطق روستایی چین شعله ور شد. مائو در مخالفت با رویزیونیستهای درون حزب

کمونیست، از این جنبشهای توده ای دفاع کرد و خط عمومی برای ساختمان سوسیالیسم را فرمولبندی نمود، که هم از گذشته این جنبشها جمعبندی کرده و هم تحرک و جهت گیری بیشتری در اختیار شان قرار می داد. مبارزه متمرکز بر روی این مسائل درون حزب کمونیست شدیداً حاد بود. و این امر در جبهه فلسفی، که در آن عرصه رویزونیستها تهمت ایده آلیست بودن بر مائو واردت آورده و حملات خود را بر اصل همگونی میان شعور و وجود شدت بخشیدن بودند، نیز صادق بود.

"یان سین- چن"، "مرجع" فلسفی برجسته رویزونیستها صریحاً اعلام کرد که "هیچگونه همگونه ای میان شعور و وجود نیست". (۱۰۵) و مائو و دیگر انقلابیون را متهم به آن کرد که معتقدند "شعور و وجود یکی هستند" و همچنین: او بکلی لزوم پروسه ای برای شناخت پدیده عینی برای انسان را انگار نمود. از نظر او این "ایده آلیسم" بود که ذهنیت و عینیت بسادگی با هم منطبق نباشند. با استفاده از این سفسطه، او از تاکتیک حمله به یک نقطه و بی توجهی کامل به نقاط دیگر و غلو بیش از حد در باره کمبودهای محدود و موقتی که اجتناب از آنها در کار واقعی ما مشکل می بود، و زدن برچسب "ایده آلیست" بر تمام آنها، استفاده نمود. او وحشیانه بسراغ باصطلاح اشتباهات "جهش بزرگ به پیش" رفته و آنها را به "همگونی بین شعور و وجود" و "نقش آگاهانه و پویای انسان که همه چیز را در هم می ریزد" منتسب نمود. او همپای استفاده از متافیزیک و ایده آلیسم، در تخالف با تئوری انقلابی و پر جنب و جوش انعکاس، شدیداً به پشتیبانی از ماتریالیسم تظاهر می نمود. (۱۰۷)

دیدیم که همگونی در وجه تضاد یکی از دو خصوصیت تضاد، و مبارزه بین آنها، خصوصیت دیگر است. و همچنین دیدیم که، همگونی بین این جنبه ها بهیچوجه بمعنای یکسان بودن آنها نبوده بلکه بیشتر بمعنای ارتباط متقابل، اتکاء متقابل و نفوذ متقابل بین آنهاست، و مضافاً اینکه، به این معنی است که تحت شرایط مشخص آنها میتوانند به یکدیگر تبدیل شوند. در ارتباط بین شعور و وجود، این بدان معناست که وجود می تواند به شعور تبدیل گردد و بالعکس. نفی این مطلب، متافیزیک محض است، چرا که این دوجنبه را مطلق کرده و مطلقاً از یکدیگر جدا میسازد. اما بهمان نسبت ایده آلیستی است چرا که اگر وجود نمی تواند به شعور، و ماده نمی تواند به آگاهی تبدیل گردند، پس بنابر این شعور (آگاهی) از کجا سرچشمه می گیرد و مبداء آن کجاست؟

مائو طی یک مقاله فشرده و کوتاه (در واقع قسمتی از بخشنامه کمیته مرکزی) بنام "ایده های صحیح انسان از کجا سرچشمه می گیرند" که در سال ۱۹۶۳ نوشته شده بود، این مسئله را در یک ضد حمله در عرصه فلسفی مستقیماً مورد توجه قرار داد. در اینجا، مائو مراحل پروسه شناخت را بررسی کرده و اشاره ای گذرا می کند که:

در میان رفقای ما بسیاری هستند که هنوز این اصل تئوری شناخت را درک نمی کنند. اگر از آنان سؤال شود که ایده ها، نظرات، سیاستها، و متدها، نقشه ها و استنتاجات و نطقهای بی پایان و مقالات عریض و طویل آنها از کجا سرچشمه می گیرند، آنها در شگفت شده و پاسخی بدان نمی یابند برای آنها امکان تبدیل ماده به شعور و شعور به ماده غیر قابل درک است، هر چند چنین جهشی در زندگی روزمره کارا را به چشم می خورد. (۱۰۸)

مائو هنگامیکه در باره مطابقت ذهنیت و عینیت، انعکاس صحیح جهان مادی توسط شعور و بنابر این توانایی این آگاهی در هدایت عمل تغییر جهان سخن می گفت، نه تنها خاطر نشان نمود که انباشت ادراک حسی بایستی قبل از تحلیل و سنتز شدنش به ادراک تعقلی وجود داشته باشد، بلکه وی همچنین متذکر گردید که در بعمل درآوردن این شناخت تعقلی، جهشی دوباره از آگاهی به ماده، با مقاومت نیروهای ارتجاعی بویژه در تغییر جامعه روبرو خواهیم شد. او نوشت که: "در مبارزه اجتماعی، گاهی اتفاق می افتد که نیروهایی که نماینده طبقه پیشروند، با شکست روبرو می شوند. ولی این بعلت آن نیست که گویا ایده های آنها نادرست بوده است بلکه بدان جهت است که در تناسب قوایی که با یکدیگر درگیر مبارزه اند، نیروهای پیشرو هنوز به قدرت نیروهای ارتجاعی نرسیده اند و از اینروست که موقتاً با شکست مواجه می شوند، ولی سرانجام روزی فرا می رسد که نیروهای پیشرو پیروز می گردند." (۱۰۹)

اگر چه کمبودها و اشتباهاتی در "جهش بزرگ به پیش" وجود داشت، اما دلیل اصلی برای اشکالات آن دوره عبارت بود از مقاومت نیروهای ارتجاعی در چین و بطور خاص در درون حزب کمونیست چین همینطور در اتحاد شوروی (رویزونیستهای شوروی فعالانه تلاش نمودند تا با متوقف کردن کمکها، بیرون کشیدن نسخ اصلی نقشه های پروژه ها و نیمه تمام رها ساختن بسیاری از آن پروژه و غیره، در جهش بزرگ به پیش "خرابکاری کنند). نسبت دادن این اشکالات به "نقش آگاهانه و پویای انسان" و "ایده آلیسم ذهنیگرایانه" انقلابیون منجمله مائو، در واقع وارونه جلوه دادن حقایق و حمله به فعالیت آگاهانه توده ها و نفی نقش تعیین کننده خط انقلابی در رهبری توده ها برای تغییر جامعه و طبیعت بود. بی شک این هدف رویزونیستها بود- که البته اعتبار کسب شده از نتایج غلیان "جهش بزرگ به پیش" را نیز بنام خود زدند.

مائو در رابطه بار اصول فلسفی پایه ای مورد بحث ما، "در باره تضاد" در مبارزه با ماتریالیسم مکانیکی نشان داد که قانون تبدیل دو قطب متضاد بیکدیگر نه تنها در باره نیروها و روابط تولیدی و زیر بنا و روبنا، بلکه در باره تئوری و پراتیک نیز صدق می کند. او مشخصاً خاطر نشان نمود که اگر چه پراتیک در مجموع بر تئوری اولویت دارد، ولی این رابطه در زمانهایی معکوس می گردد. و "زمانیکه قرار است وظیفه ای انجام شود اما هنوز خط هدایت کننده، اسلوب، برنامه یا سیاستی برای آن وجود ندارد، مسئله عمده و تعیین کننده عبارت از تصمیم گیری بر روی یک خط راهنما، اسلوب، برنامه یا سیاست است." (۱۱۰) در اینجا مائو بر اهمیت فوق العاده خط، سیاست و غیره که به مقوله

آگاهی تعلق دارند و می توانند به ماده و پراتیک انقلابی مبدل گردند، تکیه می کند. و در مجموع، رابطه دیالکتیکی بین آگاهی و ماده، همگونی بین آنها و بنابراین امکان اینکه یکی از آنها به دیگری تبدیل گردد، یکی از اصول بسیار مهم مارکسیسم - لنینیسم است و کانون مبارزه ای سخت در حزب کمونیست چین بویژه در اوایل دوران "جهش بزرگ به پیش" بود.

در ۱۹۵۹، در جریان مبارزه ای سخت علیه "پن ته- هوای" بر سر "جهش بزرگ به پیش" (به فصل گذشته رجوع کنید)، مائو اعلام کرد که امپریسیسم بصورت خطر عمده در آمده است. در واقع، او از چندین سال پیش از آن تاکید می نمود که رویزیونیسم (اپورتونیسم راست) از دگماتیسم خطرناکتر است. این رویزیونیسم در حمله بر "نقش آگاهانه و پویای انسان" و "همگونی شعور و وجود" و به زیر سؤال بردن اهمیت خط، نئوری و آگاهی جلوه گر شد. همگی آنها در واقع بیانگر کوشش در جهت خفه کردن جنبشهای توده ایی بود که از توانایی تبدیل خط انقلابی مائو- که با استفاده از تجربه مبارزه در چین و جهان بدست آمده بود- به نیروی مادی عظیمی که چهره چین و بخصوص مناطق روستایی گسترده آنرا تغییر میداد، برخوردار بود.

### مبارزه و سنتز

در طول دوره چند سال مبارزه بی امان برای "جهش بزرگ به پیش"، مائو در سال ۱۹۶۲ تحلیل تاریخی خود را دال بر اینکه جامعه سوسیالیستی دروه گذار دراز مدتی است که در طول تمامی آن دوره، طبقات و مبارزه طبقاتی و خطر احیای سرمایه داری (و همچنین خطر حمله خارجی از طرف دشمنان طبقاتی) وجود دارد، مطرح نمود. این تحلیل بصورت خط اساسی حزب کمونیست چین برای تمامی دوره سوسیالیسم در آمد. این خط نماینده پیشرفتی تاریخی در مارکسیسم-لنینیسم و نتیجه کاربرد ماهرانه قانون اساسی تضاد در جامعه سوسیالیستی بود. مائو این قانون را در شرایط مادی و ایدئولوژیک دوران سوسیالیسم بکار برده و نشان داد که چگونه بورژوازی بطور مداوم از درون این شرایط و تضادهایی که مشخصه سوسیالیسم از آغاز تا پایان آن هستند، تجدید حیات می یابد (برای مطالعه بیشتر در این رابطه، به فصل گذشته رجوع کنید). و اگر بورژوازی و پرولتاریا در طول دوران سوسیالیسم موجود بوده و یک تضاد- در واقع تضاد عمده- را تشکیل میدهند، پس نه تنها بین آنها باید مبارزه درگیر باشد بلکه همچنین باید این امکان وجود داشته باشد که بتوانند به ضد خود تبدیل گردند- بعبارت دیگر آنکه بورژوازی می تواند قدرت را از پرولتاریا ربوده و در نتیجه احیای سرمایه داری می تواند تحقق پذیرد.

دو باره رویزیونیستها به این تئوری راهگشا و خط مائو حمله ور شدند. حتی از سال ۱۹۵۸، "یان یسن چن" با تاکتیک جدیدی مائو و ستاد فرماندهی پرولتاری در حزب را به اتهام اینکه "صرفاً در باره مبارزه اضداد نه وحدتشان سخن می گویند"، مورد حمله قرار داد. در اینجا "یان" نادانانه وحدت اضداد شد و "استفاده از همگونی تضاد" را با فریاد تبلیغ نمود.

پایه گویی "یان" در اوایل دهه ۱۹۶۰، مشخصاً در ۶۲-۱۹۶۱، هنگامی به اوج خود رسید که خرابکاری شوروی ها، افات طبیعی و خیانت رویزیونیستها در درون حزب کمونیست چین نیز همگی به منتها درجه بوقوع می پوستند، و می رفتند تا به مجموعاً به مانع بزرگی بر سر راه پیشروی سوسیالیسم در چین تبدیل گردند. در اینزمان "یان" اصرار داشت که وحدت اضداد بمعنی "نقاط مشترک" میان آنهاست و آنکه مردم و انقلاب چین "نقاط مشترکی" با امپریالیسم آمریکا و "نقاط مشترکی در عین وجود بعضی اختلافات" با رویزیونیسم شوروی دارند. این تئوری "دو در یک جمع می شود" در مقابله مستقیم با بیان دیالکتیکی منسجم مائو ("یک به دو تقسیم می شود") بود که وی در گذشته آنرا فرمولبندی کرده بود. در سال ۱۹۶۴، "یان"، لیوشائوچی و دیگر رویزیونیستهای بلند پایه در رهبری حزب کمونیست چین آشکارا تئوری ارتجاعی خود را مبنی بر اینکه "دو در یک جمع میشود" را مطرح کردند. قصد آنها از این عمل، ایجاد مقبولیت فلسفی برای خط رویزیونیستی، "اضمحلال مبارزه طبقاتی" خود بود.

برای مقابله با خط مائو و در تلاش بوجود آوردن آشفته فکری در میان مردم، و در تقابل با "یک به دو تقسیم می شود"، "یان سین-چن" "دو در یک جمع می شود" را مطرح نمود. یعنی او مدعی شد که "دو در یک جمع میشود" و "یک به دو تقسیم میشود" دارای یک معنی ..... "می باشند." (۱۱۲)

در اینجا مسئله سنتز و نقش آن در تضاد از اهمیت خاصی برخوردار است. "یان سین-چن" می گفت "آنالیز به معنای" یک به دو تقسیم میشود، است در حالیکه سنتز بمعنای "دو در یک جمع میشود" است." (۱۱۳) یعنی آنکه در آنالیز یک تضاد، صحیح آنست که آنرا به دو جنبه متضاد آن تقسیم نمود. اما هنگام یافتن راه حل تضاد- یا در حقیقت آشتی دادن- دو جنبه آن باید در یک وجه جمع گردیده و باصطلاح در یک "نقطه مشترک" متحد شوند. این در مخالفت با درک صحیح، دیالکتیکی و ماتریالیستی ای است که می گوید:

فلسفه مارکسیستی بما می گوید که آنالیز و سنتز، یک قانون عینی اشیاء و پدیده ها بوده و همچنین اسلوبی برای درک آنها توسط مردم است. آنالیز بما نشان می دهد که چگونه یک واحد به دو بخش تقسیم می شود و چگونه این دو، اجباراً به مبارزه با یکدیگر دارند. سنتز بما نشان می دهد که چگونه از مبارزه بین این دو جنبه، یکی پیروز می شود و دیگری را شکست می دهد و از میان می برد، چگونه تضاد کهنه حل می شود و تضاد نوینی پدید می آید، و چگونه یک شیئی یا



پدیده کنهه از میان برده می شود و شیئی یا پدیده نو پیروز می گردد. بکلام ساده، سنتز یعنی آنکه یکی دیگری را "می بلعد". (۱۱۴)

تفاوت در اینجا، یعنی قلب مبارزه در پهنه فلسفه، فقط یک بحث آکادمیک صرف نیست بلکه مبارزه بین دو خط اساسا متفاوت است. یعنی خط انقلابی حل تضاد از طریق مبارزه، در مقابل خط ارتجاعی تلاش برای آشتی دادن وجوه تضاد از طریق تسلیم پیشروان به ارتجاعیون، پیشرفته به عقب مانده، کهنه به نو، صحیح به غلط و غیره. و بویژه تحت سوسیالیسم، این امر متمرکز ترین بیان سیاسی خود را بصورت مبارزه بین پیشبرد خط مارکسیست-لنینیستی مبارزه طبقاتی بمثابه حلقه کلیدی و خط رویزیونیستی اضمحلال مبارزه طبقاتی "، می یابد.

این قانون سنتز، در تمام تضادها، چه تضادهای آنتاگونیستی و چه غیر آنتاگونیستی دارای کاربرد است. در هر دو مورد، نو و رشد یابنده، کهنه و پوسیده را "می بلعد". فقط، شیوه و ابزار بلعیدن" متفاوت است. پرولتاریا با بر پایی مبارزه طبقاتی علیه بورژوازی، با ربودن قدرت سیاسی از کف او، اعمال دیکتاتوری بر او و ادامه مبارزه طبقاتی تحت شرایط دیکتاتوری پرولتاریا علیه او، بورژوازی را "می بلعد". این یک تضاد آنتاگونیستی است و از طریق آنتاگونیستی حل می شود. از سوی دیگر، تضاد بین صحیح و غلط در میان مردم از طریق غیر آنتاگونیستی و با مبارزه ایدئولوژیک حل می شود. اما در این روند نیز صحیح غلط را "می بلعد". این موضوع همچنین در باره سایر تضادهای غیر آنتاگونیستی هم صحت دارد. سنتز از طریق مبارزه، یک قانون عمومی است که از قانون اساسی وحدت تضاد سرچشمه می گیرد.

بدون وجود این درک صحیح از سنتز، امر "یک به دو تقسیم می شود" به التقاط به تشخیص جنبه های متضاد ولی کوشش برای آشتی دادن آن، یعنی پیوند دادن دو شیئی یا پدیده متقابلا منحصر بفرود-منتهی می شود. بعبارت دیگر به "دو در یک" تبدیل می گردد. بزبان عامیانه، این مطلب بصورت "در هر قضیه ای دو طرف وجود دارند" بیان می گردد - یعنی آنکه تشخیص درست از غلط، خوب از بد و غیره ممکن نیست.

مائو در "یادداشت های اجمالی" خود بر موضوع اقتصاد سیاسی شوروی، در این باره صحبت کرد. او گفت که اعتقاد به تضادهای "آشتی پذیر"، حتی تحت سوسیالیسم،" با قوانین دیالکتیک مبنی بر آشتی ناپذیری کلیه تضادها مطابقت ندارد. آیا هرگز تا کنون یک تضاد آشتی پذیری وجود داشته است؟ بعضی تضادها آنتاگونیستی هستند و بعضی غیر آنتاگونیستی، اما نباید فکر کرد که تضادهای آشتی پذیر و آشتی ناپذیر هم وجود دادند". (۱۱۵)

مائو در باره مسئله سنتز و عواقب سیاسی آن، طی یک بحث عمده در باره فلسفه این سؤال را مطرح نمود که "سنتز چیست؟" و خود چنین پاسخ داد:

شما همه شاهد بوده اید که چگونه دو ضد، یعنی گومیندان و حزب کمونیست سنتز شدند. سنتز بدین طریق انجام شد: ارتشهای آنها آمدند و ما آنها را بلعیدیم و نره نره خوردیم. این امر آنطور که "یان سین چن" توضیح می دهد، یک مورد "دو در یک جمع می شود" و یک سنتز همزیستی مسالمت آمیز دوضد نبود... با انجام آنالیز، ما چگونه سنتز می کنیم؟ اگر شما می خواهید جایی بروید، خوب بروید. ما باز هم ارتش شما را تکه تکه خواهیم بلعید... این سنتز بود... یک چیز، دیگری را می خورد. ماهی بزرگ ماهی کوچک را می خورد. این سنتز است. این مطلب در کتابها هرگز به این صورت نوشته نشده است. خودم نیز هرگز در کتابهایم آنها را به اینصورت ننوشته ام. در این قسمت، "یان سین - چن" معتقد است که "دو در یک جمع می شود" و سنتز گره پایدار بین دو ضد است. چه گره های پایداری در این جهان وجود دارند؟ اشیاء و پدیده ها ممکن است بهم گره بخورند اما در انتها باید باز شوند، هیچ چیزی که نتوان آنها جدا کرد وجود ندارد. (۱۱۶)

همانطور که این مسئله در مورد مبارزه طبقاتی صادق است، در رابطه با پرولتاریا و بورژوازی نیز صدق می کند. اگر پرولتاریا از طریق مبارزه بورژوازی را سنتز نکند و اگر هر دو از طریق حل تضاد میان آنها از هم جدا نشوند و این امر به پیروزی پرولتاریا در نابودی هر دو طبقه و ظهور جامعه بی طبقه منجر نگردد، آیا آنوقت هرگز می تواند کمونیستی وجود داشته باشد؟

#### وحدت تضاد پایه است

مائو در همین بحث فلسفی، تکامل بیشتر دیالکتیک مارکسیستی را عنوان می کند. او می گوید: انگلس در باره سه مقوله صحبت نمود. اما من به دو تا از این مقولات اعتقاد ندارم". در اینجا مائو به تبدیل تغییرات کمی و کیفی به یکدیگر و نفی در نفی است که انگلس در کنار وحدت تضاد از آنها بعنوان سه قانون پایه ای دیالکتیک نام می برد (بعنوان مثال به "آنتی دورنیک، قسمت اول، فلسفه" مراجعه شود). در باره کمیت و کیفیت مائو می گوید که "تبدیل کمی و کیفی به یکدیگر، وحدت تضاد کمیت و کیفیت است". (۱۱۷) و چنین بحث می کند که "نفی در نفی اصلا وجود ندارد." بطور خلاصه، مائو چنین می گوید:

در کنار هم قرار دادن تبدیل کمی و کیفی به یکدیگر، نفی در نفی و قانون وحدت تضاد در یک سطح، "سه گانگی" بوده و "یگانگی" نیست. پایه ای ترین مسئله، همان وحدت تضاد است. (۱۱۸)

به عبارت دیگر، گفتن اینکه همه این سه چیز بطور مساوی قوانین پایه ای دیالکتیک هستند، در اصل تخلف از قانونی است که می گوید باید یک تضاد عمده وجود داشته باشد. یکی از اینها پایه ای است و آنها هم وحدت تضاد است. همانطور

که مائو توضیح می دهد، تغییر کمیت به کیفیت و بالعکس، خود نتیجه تضاد بین کمیت و کیفیت است و نمی تواند با قانون تضاد در یک سطح قرار گیرد.

اما چرا مائو اصرار می ورزد که "چیزی بنام نفی در نفی وجود ندارد؟" توضیح اینچنین است: اثبات، نفی، اثبات، نفی... در تکامل اشیاء و پدیده ها، هر حلقه ای در زنجیره اتفاقات، هم اثبات است و هم نفی. جامعه برده داری، جامعه بدوی را نفی نمود، اما در رابطه با جامعه فئودالی بنوبه خود در بر گیرنده اثبات بود. جامعه فئودالی در رابطه با جامعه برده داری نفی را تشکیل می دهد. لیکن با توجه به جامعه سرمایه داری، اثبات بود. جامعه سرمایه داری نفی جامعه فئودالی بود، اما بنوبه خود از برای جامعه سوسیالیستی اثبات است. (۱۱۹)

در اینجا ممکن است بنظر آید که مائو آنقدر ها هم نفی در نفی را انکار ننموده است بلکه کاربرد دیالکتیکی آنرا تصحیح می کند. آنچه که او بکار می برد قانون "یک به دو تقسیم می شود" است و چیزی که او تلاش می کند اثبات نماید آنست که در پروسه ای که وی تعریف می کند- رشد جامعه بشری تا کنون، در مراحل مختلف از جامعه کمون اولیه تا سوسیالیسم- نمی توان از نفی در نفی بعنوان یک قانون نام برد. بعنوان مثال، آیا فئودالیسم در رابطه با جامعه اولیه نفی در نفی را نمایندگی می کند؟ یا سرمایه داری در رابطه با برده داری؟ یا سوسیالیسم در رابطه با فئودالیسم؟

این درست است که در رشد جامعه چیزهایی می توان یافت که می شود آنها را نفی در نفی تعریف نمود. در اینباره مثالی قابل ذکر است که مارکس در جلد اول کاپیتال از آن استفاده نموده و انگلس از آن در مقابل دورینگ دفاع می نماید: مالکیت خصوصی فردی بر وسایل تولید بوسیله مالکیت سرمایه داری وسایل تولید نفی می شود که این بنوبه خود بوسیله مالکیت سرمایه داری وسایل تولید نفی می شود که این بنوبه خود بوسیله مالکیت سوسیالیستی نفی می گردد. این امر مالکیت خصوصی را بفرود اعطاء می کند، اما صرفاً بر وسایل مصرفی و بر اساس مالکیت جمعی بر تولید، همگونی با تولید اجتماعی شده. یا مثال دیگری که توسط انگلس به آن اشاره می شود می تواند بعنوان نفی در نفی معرفی گردد: نفی مالکیت جمعی در جامعه بدوی بوسیله ظهور جامعه طبقاتی و بنوبه خود، نفی جامعه طبقاتی توسط جامعه بی طبقه مجدداً ما را به آن مالکیت جمعی رهنمون می گردد که اینبار در طول دوره جامعه طبقاتی بین کمون اولیه و جامعه کمونیستی بر اساس انباشت عظیم نیروهای تولیدی قرار دارد. مثالهای دیگری را می توان در طبیعت، جامعه، و تفکر پیدا کرد.

اما مجدداً می پرسیم، آیا می توان گفت که اینها نشاندهنده آنست که نفی در نفی یک قانون دیالکتیکی قابل اجرا در تمام پروسه های طبیعت، جامعه، و تفکر است؟ خیر، در پروسه معین یا در مرحله مشخص از یک پروسه، حل یک تضاد ممکن است بعنوان نفی در نفی تشریح گردد، اما حتی در اینجا نیز این قانون اساسی و معرف آن پروسه نیست. قانونی که عمل میکند، قانون وحدت تضاد است که بطور بی انتها به پیدایش و حل تضاد های تو منجر می گردد. اینست منظور مائو از گفتن آنکه نفی در نفی وجود ندارد.

مثال زندگی و مرگ را در نظر بگیرید. همه اشیاء و پدیده های خاص بوجود می آیند و از بین می روند، همه چیزهای زنده حیات می یابند و سپس از قید حیات می روند. اما چگونه از بین رفتن و یا از قید حیات رفتنشان، نفی آن نفی اولیه ای است که آنها را بوجود آورده و یا بدانها زندگی بخشیده است؟ نفی در نفی ممکن است آنچه را که در طول سیکل زندگی اتفاق می افتد توضیح دهد. مثلاً همانطور که انگلس در آنتی دورینگ به دانه جو زندگی می بخشد. اما انگلس قبول دارد که حتی در این مورد، دانه تحت شرایط مشخصی به گیاه تبدیل می گردد، و نیز آنکه نفی اولیه باید بوجود آید تا آنکه نفی دوم ممکن گردد. با این وجود، این مسئله اثبات نفی در نفی بعنوان یک قانون دیالکتیکی نیست بلکه در حقیقت وحدت تضاد بمثابه قانون پایه ای ماتریالیسم دیالکتیک است.

دانه- گیاه- دانه(دانه ها)، وحدا تضاد دانه و گیاه است. انگلس می گوید که البته اگر دانه را آسیاب کنید به گیاه تبدیل نمی شود. اما یک دانه آسیاب شده نیز نشاندهنده قانون تضاد است. در آنجا وحدت و مبارزه تضاد بین دانه و نیروی آسیاب کننده و حل آن- دانه آسیاب شده- وجود دارد. در اینجا نفی در نفی وجود ندارد بلکه قانون موجود تضاد است.

مضاف بر آنچه تاکنون گفته شده است، مائو به نفی در نفی بعنوان یک قانون دیالکتیکی اعتراض دارد زیرا منجر به بروز یک دیدگاه غلط از سنتز و یا بخشی از سنتز می شود. در این نقطه نظر (یعنی نفی در نفی- م) سنتز عبارت از آن نیست که از طریق مبارزه، یک جنبه توسط جنبه دیگر "خورده میشود"، و به این ترتیب به یک تضاد نوین که در آن حتی جنبه غالب کهنه تغییر یافته است، منجر می گردد. بلکه از زاویه این نظر، سنتز چیزی است که عناصر شیئی یا پدیده ای را که در ابتدا نفی کرده بود حیات می بخشد (اما در یک سطح متفاوت و کیفیتاً عالیتر) و این نظر گرایش به آن دارد که سنتز را محصول نهائی تکامل- یا حداکثر نقطه شروع دوباره همان پروسه (اگر چه در سطحی عالیتر) ببیند. و اگر نفی در نفی بعنوان یک قانون تکامل تعبیر گردد، مثلاً در رابطه با رشد جامعه از کمون اولیه تا کمونیسم، آنچه که بعنوان نیروی محرک برای پیشروی بسوی کمونیسم مورد توجه خاص واقع خواهد شد، تضاد اصلی دورنی سرمایه داری (و سوسیالیسم) بین پرولتاریا و بورژوازی (یا تضادهای اصلی درون سیستم قبلی) خواهد بود، بلکه پروسه: تز- کمون اولیه، آنتی تز- جامعه طبقاتی، سنتز- کمونیسم، خواهد بود. مجدداً تکرار می کنیم، این نظر در مورد پروسه و نیروی محرک تکامل جامعه بسوی کمونیسم، و یا در رابطه با سنتز صحیح نیست.

بلافاصله پس از اشاره به تکامل جامعه بعنوان ارئه مثالی جهت نشان دادن اینکه چرا نفی در نفی یک قانون دیالکتیک نیست، مائو به این سؤال باز می‌گردد: "روش سنتز چیست؟" (۱۲۰)

وی چنین پاسخ میدهد: "در یک کلام، یکی دیگری را می‌بلعد، یکی دیگری را سرنگون می‌کند، یک طبقه نابود می‌شود، طبقه دیگر بر پا می‌گردد، یک جامعه نابود میشود، دیگری بر پا می‌گردد." (۱۲۱) اینست قانون، تضاد قانون اساسی ماتریالیسم دیالکتیک، و این است ماهیت واقعی و نقش سنتز در جابجا کردن مداوم اشیاء و پدیده‌ها از یک پروسه به دیگری، از سطح پایین‌تر در یک مارپیچ بی‌انتهای به یک سطح بالاتر.

و بالاخره بعنوان آخرین مطلب، اگر نفی در نفی بعنوان یک قانون دیالکتیک بحساب آید در واقع به تبلیغ متافیزیک منجر خواهد شد. البته باید بروشنی گفته شود که انگلس در مقابله با متافیزیک، دیالکتیک را ترویج کرده و قطعاً در مجموع نه نظر متافیزیکی بلکه دیدگاه دیالکتیکی رشد تاریخ را ترویج نمود. اما دیالکتیک مارکسیستی از دوران انگلس رشد بیشتری کرده است. بویژه توسط مائو. بطور مشخص در رابطه با رشد جامعه، درک نفی در نفی به عرضه یک "سیستم بسته" رشد بسوی کمونیسم و ترویج- یک دیدگاه ایستا و "مطلق‌گرایانه" از خود کمونیسم بعنوان نتیجه نهایی نفی در نفی و قلمرو "هماهنگی عظیم"، تمایل دارد. مائو در مخالفت با این دیدگاه، در سخنرانی خود در باره فلسفه در ۱۹۶۴ اعلام می‌کند: "کمونیسم هزاران سال طول خواهد کشید. من معتقد نیستم که تغییرات کیفی در نظام کمونیسم بوجود خواهد آمد یعنی اینکه این نظام توسط تغییرات کیفی به مراحل تقسیم نمی‌گردد! من به این مسئله اعتقاد ندارم... از نظر دیالکتیکی این امر غیر قابل تصور است." (۱۱۲)

اهمیت این امر، بخصوص در آلمان در چین، بیشتر در رابطه با سوسیالیسم بود تا کمونیسم چرا که بعضی از کمونیستها یک چیز ایستا و مطلق از سوسیالیسم می‌ساختند و به آن به چشم آخرین حد رشد جامعه و آخرین نفی جامعه پیشین، می‌نگریستند. در اینبار مائو می‌گوید: "سوسیالیسم نیز از میان خواهد رفت، ممکن نیست که از میان نرود، چرا که در این صورت کمونیسمی وجود نخواهد داشت." (۱۲۳)

### انقلاب فرهنگی و تداوم مبارزه

رویزیونیستها نیز می‌خواستند سوسیالیسم را نابود کنند، منتهی نه از طریق پیشروی به کمونیسم. آنان فعالانه احیای سرمایه‌داری را تبلیغ کرده و آنرا رشد می‌دادند. فرقه مشخصی از رویزیونیستها به دور لیو شائو چی و دیگر رهبران متحد او گرد آمده و ستاد فرماندهی قدرتمندی در حزب کمونیست و دستگاه دولت بوجود آورده بودند. آنان بخش‌های مهمی از روبنا را کنترل کرده و تسلط و یا نفوذ فراوانی بر بخش بزرگی از اقتصاد داشتند. اگر اجازه داده می‌شد که این وضعیت ادامه پیدا کند، این رویزیونیستها در غصب قدرت در سراسر کشور و احیای سرمایه‌داری موفق می‌گردیدند. باید اقدامی صورت می‌گرفت. و اقدامی هم صورت گرفت.

آن اقدام، انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاری بود که در سال ۱۹۶۶ منجر به خیزش عظیم توده‌های چین، تحت رهبری مائو و ستاد فرماندهی پرولتاری در حزب، علیه رهروان سرمایه‌داری که در آن زمان توسط لیوشائو چی رهبری می‌شدند و دیگران که با او وارد اتحاد تنگاتنگ شده بودند، گردید. این طغیان توده‌ای و لزوم آن نمایشی برجسته از اصل ماتریالیسم دیالکتیک بود که مائو در "در باره تضاد" در مقابله با ماتریالیسم مکانیکی به تشریح آن پرداخته بود: "وقتی روبنا (سیاست، فرهنگ، و غیره) جلوی رشد زیر بنای اقتصادی را می‌گیرند، تغییرات سیاسی و فرهنگی عمده و تعیین‌کننده می‌شوند." اگر سلطه بورژوازی (رهروان را سرمایه‌داری) بر قسمتهای وسیعی از روبنا- منجمله فرهنگ، آموزش و بخش بزرگی از حزب و دستگاه دولتی در هم کوبیده نمی‌شد، زیر بنای اقتصادی سوسیالیستی غیر قابل دفاع و رشد می‌گردید، بجای آن، رهروان سرمایه‌داری تغییرات همه‌جانبه‌ای را در روبنا بوجود آورده- دیکتاتوری بورژوازی از بجای دیکتاتوری پرولتاریا می‌نشاندند- و بعد برای تغییر زیربنای اقتصادی به نوع سرمایه‌داری آن، تعویض روابط تولیدی سوسیالیستی با انواع سرمایه‌داری آن در سراسر جامعه و احیای تام و تمام سرمایه‌داری، به پیش می‌رفتند. مائو جمع‌بندی کرد که این دقیقاً همان پروسه‌ای بود که در اتحاد شوروی پس از بقدرت رسیدن خروشچف و شرکاء، و بکار افتادن خطر رویزیونیستی آنها در کل جامعه، اتفاق افتاد.

انقلاب فرهنگی همچنین در کاربرد اصل سنتز و در مقابله با فلسفه ارتجاعی "دو در یک"، یک خط انقلابی را نمایندگی می‌کرد. انقلاب فرهنگی، "مبارزه طبقاتی بمثابه حلقه کلیدی" را در تقابل با "اضمحلال مبارزه طبقاتی" مطرح می‌نمود. انقلاب فرهنگی این سنتز را نمایندگی می‌کرد: "بلعیده شدن" ستاد فرماندهی بورژوازی درون حزب، توسط توده‌هایی که بوسیله ستاد فرماندهی پرولتاری درون حزب رهبری می‌شدند.

اما این امر، صرفاً یک مرحله در پروسه طولانی انتقالی بین سرمایه‌داری و کمونیسم را در بر می‌گرفت و نمی‌توانست تضاد اساسی بین پرولتاریا و بورژوازی را حل کند. یک ستاد فرماندهی بورژوایی در هم کوبیده شد و سنتز گردید، اما تا زمانیکه بورژوازی در جامعه به حیات خود ادامه می‌دهد، لاجرم مقرهای دیگر بعنوان مرکز ثقل ستاد فرماندهی بورژوازی در جامعه ظاهر می‌گردیدند- بعبارت دیگر، در سراسر دوران گذار. به این دلیل است که مائو گفت که نه تنها مبارزه طبقاتی ادامه پیدا می‌کند بلکه هر چند سال یکبار یک مبارزه بزرگ و یک زورآزمایی برای تعیین آنکه چه کسی قدرت را کف دارد، انجام خواهد گرفت. بعلاوه مائو گفت که یک انقلاب فرهنگی نی‌تواند مسئله احیای سرمایه‌داری را مانع‌گردد.

باز هم، این کار بردی همه جانبه از ماتریالیسم دیالکتیک بود. بپا خاستن لاین پیاو و سپس دیگران، در یک مبارزه سیاسی با پرولتاریا بر سر قدرت و بقصد پایمال نمودن دستاوردهای انقلاب فرهنگی بطور خاص، و منحرف نمودن انقلاب سوسیالیستی بطور کل، صحت این امر را در عمل به اثبات رساند. در اینجا اهمیت فراوان تئوری بر جسته مائو و خط پایه ای ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا درخشش خاصی می یابد.

بعضی ها ممکن است بگویند که احیای سرمایه داری در چین نشان می دهد که تئوری مائو دال بر ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا- و همچنین انقلاب فرهنگی، یعنی تبدیل این تئوری به نیروی عظیم مادی در مقیاس توده ای از پایه ترک برداشت. چنین طرز تفکری هیچ چیز نیست مگر امپریسیسم و نسبی گرایی. صحت این تئوری به نتایج مثبت بلافصل در هر شرایط خاص بستگی ندارد. این مسئله در پراتیک، در مبارزه توده ای صدها میلیون توده های خلق چین ثابت شده، و در آینده نیز در مبارزات انقلابی نه تنها چین بلکه تمام کشورها، باز هم به اثبات خواهد رسید. لازم است که این گفته مائو را بیاد آوریم که:

در مبارزه اجتماعی گاهی اتفاق می افتد که نیروهایی که نماینده طبقه پیشروند با شکست روبرو می شوند، ولی این بعثت آن نیست که گویا ایده های آنان نادرست بوده است. بلکه به این جهت است که در تناسب قوایی که با یکدیگر سرگرم مبارزه اند، نیروهای پیشرو هنوز بقدرت نیروهای ارتجاعی نرسیده اند و از اینروست که موقتا با شکست مواجه میشوند، ولی سرانجام روزی فرا می رسد که نیروهای پیشرو پیروز می گردند. (۱۲۴)

و این امر مطلقا حقیقت دارد.

یک حقیقت مطلق دیگر آنست که مائو رهبری توده های خلق چین را در ادامه مبارزه انقلابی تحت دیکتاتوری پرولتاریا و ادامه انقلاب فرهنگی از طریق اشکال مختلف مبارزه، تا آخرین دم حیات بعهدہ داشت. و باز هم یک بخش حیاتی این امر، مبارزه در حیطه فلسفی بویژه بین ماتریالیسم دیالکتیکی و متافیزیک و ماتریالیسم مکانیکی بود. برای مثال، یکی از مسایل اصلی که در "کارزار انتقاد از لاین پیاو و کنفسیوس" طی واپسین سالهای حیات مائو مورد تاکید واقع شد عبارت بود از افشاء و مبارزه علیه

"دکترین میانگین" کنفسیوس و پیروانش در چین که از قدمت تاریخی بر خوردار بود. جوهر این دکترین شبیه همان تئوری ارتجاعی "دو در یک جمع می شود" و مخالف "افراط" بود و بعوض حل اضعاد از طریق مبارزه بین آنها، سازش میان آنها را پیشنهاد می نمود. مسلما شکست ایندولوژیک این دکترین، جهت حمایت از "مبارزه طبقاتی" بمثابه حلقه کلیدی "و مخالفت با" اضمحلال مبارزه طبقاتی" در کشور و سازش و تسلیم به دشمنان طبقاتی بین المللی حائز اهمیت حیاتی بود.

### مبارزه بی فقه

بطور کلی، در طول این مرحله از واپسین سالهای زندگی خود، مائو مکررا بر ضرورت مبارزه تاکید نمود. وی خواهان بذل توجه به این واقعیت گردید که "بدون مبارزه، پیشرفت وجود ندارد"، و بسیار صریح سئولاتی را مطرح نمود: "آیا خلق هشتصد میلیونی می تواند بدون مبارزه پیش رود؟" پاسخ خود وی بدان آشکار بود، و با خشم آتشین علیه کسانی که "اضمحلال مبارزه طبقاتی" را در مخالفت با ادامه انقلاب موعظه می کردند، مائو اعلام نمود:

انقلاب کبیر فرهنگی از برای چیست؟ برای دست زدن به مبارزه طبقاتی است. لبوشائو چی از تئوری "اضمحلال مبارزه طبقاتی" دفاع کرد، ولی خودش هرگز از مبادرت به مبارزه طبقاتی باز نایستاد. او در پی حفاظت از دار و دسته مرتدین و پیروان قسم خورده خود بود. لاین پیاو در پی سرنگونی پرولتاریا بود و به انجام کودتا مبادرت ورزید. آیا مبارزه طبقاتی مضمحل گردید؟ (۱۲۵)

با "افراط" در بیان این حقیقت مشهود- ضرورت تداوم انقلاب- و دقیقا در جهت تاکید بر اهمیت عظیم و دراز مدت آن، مائو گفت:

آیا صد سال دیگر هم نیاز به انقلاب وجود خواهد داشت؟ آیا هزار سال دیگر هم نیاز به انقلاب وجود خواهد داشت؟ نیاز به انقلاب همیشه وجود خواهد داشت. همواره بخشهایی از مردم هستند که خود را تحت ستم احساس می کنند: مقامات دون پایه، دانشجویان، کارگران، دهقانان، و سربازان دوست ندارند که ما فوق هایشان بر آنها ستم روا دارند. به این دلیل است که آنها خواهان انقلاب هستند. آیا ده هزار سال دیگر، این تضادها دیگر به چشم نخواهند خورد؟ چرا که نه؟ آنها باز هم وجود خواهند داشت. (۱۲۶)

در اینجا مائو باز هم توجه را به این اصل جلب می کند که حتی تحت کمونیسم هم هنوز تضاد، مبارزه برای حل تضاد و تغییر کیفی (جهش)، و به این ترتیب، انقلاب وجود خواهد داشت. همانطور که وی در ۱۹۷۱ گفته بود:

ما پنجاه سال است که سرود انترناسیونال را می خوانیم، ولی در ده مورد افراد مشخصی تلاش کردند که از دورن در حزب شکاف بیاندازند. انطور که من می بینم، این عمل ممکن است ده، بیست یا سی بار دیگر هم اتفاق بیفتند، آیا شما باور نمی کنید؟ ممکن است باور نکنید، اما من به این امر اعتقاد دارم. آیا وقتی ما به کمونیسم می رسیم در آنجا هیچ مبارزه ای نخواهد بود؟ من انرا باور نمی کنم. حتی در آنزمان نیز مبارزه وجود خواهد داشت، اما بین کهنه و نو، بین آنچه که درست است و آنچه که غلط است. دهها هزار سال دیگر هم غلط، برجا و ایستا نخواهد ماند. (۱۲۷)

چرا ماو در آنزمان چنین تاکیدی بر این اصل مبذول می داشت که حتی هزاران سال دیگر هم هنوز تضاد و مبارزه وجود خواهد داشت؟ هدف حمله در آنزمان خطی بود که مطرح می کرد که تضاد ، مبارزه طبقاتی و انقلاب می توانند و باید به پایان رسند. برای رویزیونیستها، و افراد حزبی بلند پایه در قدرت که بخصوص را سرمایه داری را پیش گرفته بودند، انقلاب به اندازه کافی جلو رفته بود: انقلاب آنها را به "سران" تبدیل کرده بود و این برتر از هر چیز دیگر بود: تکامل بیشتر اوضاع نه نیاز بود و نه باید انجام می گرفت.

این نکته با مسئله ای که ماو دو سال پیش از مرگش بدان عطف توجه کرده بود، رابطه ای تنگاتنگ داشت: *چرا لنین از اعمال دیکتاتوری بر بورژوازی صحبت کرد؟ روشن شدن این مسئله اهمیتی حیاتی دارد. ناروشنی در این مسئله به رویزیونیسم خواهد انجامید. این باید بری تمامی ملت روشن شود.* (۱۲۸)

جوهر آنچه که ماو در اینجا بدان می پردازد اینست که قصد دیکتاتوری پرولتاریا انجام گذار به کمونیسم است. این آن شکلی است که پرولتاریا از آنطریق حاکمیت خود را اعمال می دارد و در دوره گذار سوسیالیستی و رسیدن به کمونیسم به انجام مبارزه طبقاتی علیه بورژوازی مبادرت می ورزد. بدون تداوم انقلاب و بدون ادامه مبارزه طبقاتی علیه بورژوازی تحت دیکتاری پرولتاریا، پرولتاریا قادر به اعمال حاکمیت خود و ادامه پیشروی بسوی کمونیسم نیست.

بالعکس ، اگر به دیکتاتوری پرولتاریا به صورت صرفا نقطه پایانی در خود نگریسته شود که مقصود آن فقط تامین نظم و رشد تولید باشد، آنوقت به ضد خود تبدیل خواهد شد و به دیکتاتوری بورژوازی (نوین) تغییر پیدا خواهد کرد. این دلیل ماهیت انتقالی و متضاد سوسیالیستم و سخت جان بودن بقایای جامعه طبقاتی استثمارگری در طول دوران گذار سوسیالیستی است که **مداوما به بورژوازی و فشرده آن یعنی مقرر فرماندهی بورژوازی در حزب پا می دهند.**

این امر با درک صحیح با آنچه که مارکس به "ج- ویدمایر" در ۱۸۵۹ نوشت (بیانیه

مشهوری که در آن مارکس جمعبندی فشرده ای از دیکتاتوری پرولتاریا ارائه داد) رابطه نزدیک دارد:

و اما آنچه به شخص من مربوط می شود، نه کشف وجود طبقات در جامعه مدرن و نه کشف مبارزه میان آنها، هیچکدام از خدمات من نیست. مدتها پیش از من، مورخین بورژوازی تکامل تاریخی این مبارزه طبقاتی ، و اقتصاد دانان بورژوازی آناتومی اقتصادی طبقات را بیان داشته بودند. کار جدیدی که من انجام داده ام عبارت است از اثبات: ۱- این امر که وجود طبقات فقط وابسته به مراحل تاریخی مشخصی در تکامل تولید است. ۲- اینکه مبارزه طبقاتی ضرورتا به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می شود. ۳- اینکه خود این دیکتاتوری فقط عبارت از مرحله گذاری است برای **احیاء همه طبقات** و رسیدن به یک جامعه بی طبقه. (۱۲۹)

همه سه نکته ای که مارکس در اینجا ذکر می کند از اهمیت فراوانی برخوردارند. اما، بعد از آنکه دیکتاتوری پرولتاریا استقرار یافته و در شرایطی که لزوم ابقاء آن بطور کلی (حتی در حرف توسط رویزیونیستها) تصدیق می گردد، آخرین نکته بالا از اهمیت بخصوصی برخوردار می شود و به کانون مبارزات بی امانی مبدل خواهد شد. رویزیونیستها تلاش خواهند کرد تا این آخرین نکته یا **محتوا** و مفهوم آنرا انکار کنند، بویژه آنکه این نکته یعنی نیاز به ادامه انقلاب جهت پیشبرد گذار به کمونیسم - توسط ماو تکامل یافته است.

البته رویزیونیستها راجع به کمونیسم و نیاز دستیابی به آن سخن خواهند گفت اما آنها به این امر بصورت متافیزیکی و بر اساس ماتریالیسم مکانیکی برخورد خواهند نمود- یعنی، صرفا بمثابه مسئله رشد نیروهای مولده. آنها به خود سوسیالیسم بمثابه تضادی که در کوتاه مدت می تواند به این یا آن طریق حرکت کند- اگر چه راه حل نهایی آن صرفا می تواند پیشروی بسوی کمونیسم باشد- برخورد نخواهند کرد. آنها تشخیص نخواهند داد که سوسیالیسم نماینده مبارزه ای بین دو جنبه نو و رشد یابنده کمونیستی درون آن و جنبه کهنه و زوال یابنده سرمایه داری است که هنوز در آن دوره موجودیت دارد.

بطور خلاصه ، آنها میان سوسیالیسم و کمونیسم دیوار خواهند کشید:

" کمونیسم به آینده تعلق دارد و راه رسیدن بدان عبارت است از اعمال نظم اکید و بذل همه گونه تلاش جهت افزایش تولید تا اینکه روزی از آنچنان اقتصاد پیشرفته ای برخوردار شویم که بتوانیم از استقرار کمونیسم صحبت کنیم." چنین است نظر رویزیونیستها و بویژه "نئوری نیروهای مولده" و "اضمحلال مبارزه طبقاتی" آنها ، و متافیزیک و ماتریالیسم مکانیکیشان در جایی که دیکتاتوری پرولتاریا بر پا گردیده و لزوم آن بخشی از شعور عمومی گردیده است.

### **سوسیالیسم بعنوان یک مطلق،**

**بمعنای احیای سرمایه داری است**

در اولین بخش فصل نشان داده شد که انگلس چگونگی تبدیل دیالکتیک هگل به متافیزیک را تحلیل نمود. سیستم فلسفی هگل، در تضاد با شیوه دیالکتیکی وی، با قبول ایده مطلق در خود سیستم فلسفی هگل پایان دیالکتیک را اعلام نمود. از لحاظ سیاسی ، این مسئله در این ایده جلوه می یافت که سلطنت مشروطه مورد ادعای فردریک ویلیام سوم در پروس، بالاترین و آخرین شکل جامعه بود. با توجه به پدیده مشابه این، ماو جمعبندی نمود که در کمونیستها گرایش برای تبدیل سیستم سوسیالیستی و مارکسیسم به مطلق وجود دارد و این امر به رویزیونیسم می انجامد. همانطور که ماو در ۱۹۵۷ گفت:

اگر ادعا شود که سیستم سوسیالیستی و روابط تولیدی و روبنای آن زوال نخواهد یافت، آن چه نوع مارکسیسمی است. آیا بی شباهت به اعتقادات مذهبی یا دینی که خدای جاودان را موعظه می کنند نخواهد بود؟ (۱۳۰)

این موضوعی بود که مورد تأکید مکرر مائو در تمامی طول زندگیش قرار گرفت. همانطور که او در "یادداشت‌های اجمالی" خود در باره موضوع اقتصاد سیاسی شوروی در انتقاد به دیدگاه "تحکیم کامل" سوسیالیسم نوشت:

این اقتصاد سوسیالیستی، تولد و رشد خود را داشته است. چه کسی باور می کند که این پروسه تحول به پایان رسیده است و "این دو شکل از مالکیت (دولتی . جمعی) برای همیشه تحکیم یافته اند؟" چه کسی باور می کند که فرمولهای یک جامعه سوسیالیستی از قبیل "توزیع به نسبت کار"، "تولید کالایی" و "قانون ارزش" برای همیشه پا بر جا خواهند بود؟ و نه زوال باور می کند که در آنجا فقط تولد و رشد خواهد بود و نه زوال و تبدیل، و نیز آنکه این فرمولها بر خلاف مابقی آنها جاودانه هستند.

سوسیالیسم باید به کمونیسم باید به کمونیسم گذار کند، در آن زمان بعضی از آنچه که متعلق به مرحله سوسیالیستی هستند مجبور به زوال یافتن هستند. (۱۳۱)

دقیقا این رویزونیستها بودند که از مراحل سوسیالیستی و خود سوسیالیسم یک مطلق ساختند. آنها با این درک ماتریالیستی دیالکتیکی مبنی بر اینکه برای زوال یافتن پدیده ها به مبارزه احتیاج است و نیز آنکه عناصر سرمایه داری درون این پدیده ها باید در هر نقطه تا سر حد امکان و در تطابق با شرایط مادی و ایدئولوژیکی محدود گردند، مخالفت می ورزیدند. این پدیده ها نمی توانند رشد و گسترش یابند و به ناگهان و ابتدا به ساکن از میان بروند. جوهر این چنین تفکری، مشابه مکتب فلسفی "دبورین" است. مبنی بر اینکه تضاد تنها در مرحله ای معین ظاهر می گردد و اینکه برای حل اختلافات مبارزه لازم نیست.

در واپسین سالهای زندگی مائو، زمانیکه او محدود نمودن چیزهایی مانند توزیع به نسبت کار، تفاوت بین کار فکری و کار پیدی، حطیه عمل قانون ارزش و غیره را مطرح نمود. آنچه که کلا با عبارت "حق بورژوایی" تعریف می گردند. این مسائل به کانون مبارزاتی شدید مبدل گردید. بجای آن، رویزونیستها می خواستند که این چیزها را گسترش دهند و فعالانه در برابر تلاش برای محدود کردن آنها ایستادگی می کردند. مائو گفت، اینگونه افراد نه کمونیستهای واقعی بلکه رهروان سرمایه داری هستند.

همانگونه که قبلا اشاره شد، گرایش نسبت به سوسیالیسم بمثابة یک مطلق ایستا را می توان در استالین یافت، که در رابطه است با گرایشهای متافیزیکی او در برخورد به فلسفه مارکسیستی. اما این گرایش در مورد رویزونیستها در چین و خود شوروی (و کشورهای دیگر) بصورت خصوصیتی عمده و اساسی در می آید. بنابراین، بدون توجه به اهداف خوب یا بدشان و بدون توجه به تبلیغ ظاهریشان از سوسیالیسم و حتی تحقق نهایی کمونیسم، اینگونه افراد نمایندگی بورژوازی و نه پرولتاریا را در جامعه سوسیالیستی بعهده داشته و نه از تکامل واقعی سوسیالیسم بعنوان یک دوره گذار به کمونیسم بلکه از احیای سرمایه داری دفاع می نمایند. اینگونه افراد به بورژوازی در حزب، و به هسته مرکزی و رهبران مرکزی نیروهای ارتجاعی در جامعه سوسیالیستی، بدل می گردند.

البته خود این پروسه قانون دیالکتیک را دنبال می کند. بین ایدئولوژی پرولتری و بورژوایی درون کمونیستها تضادی موجود است، و تحت شرایط مشخص، این جنبه ها نیز می توانند به ضد خود بدل شوند. کمونیستها نیز می توانند به ضد خود بدل شوند. افرادی در مرحله ای معین و تحت شرایطی معین، انقلابی هستند می توانند در مرحله ای دیگر و در شرایطی دیگر به ضد انقلابیون تبدیل شوند.

یک شکل بخصوص بر جسته این امر در تاریخ انقلاب چین، پدیده افرادی بود که در طول مرحله انقلاب دمکراتیک نوین انقلابی بودند اما در مرحله انقلاب سوسیالیستی، بویژه با تعمیق انقلاب سوسیالیستی، به ضد انقلابیون بدل گردیدند. وقتی که برنامه انقلاب، دمکراسی نوین بود (یعنی، انقلاب بورژوا-دمکراتیک از نوع نوین) یک گرایش اجتناب ناپذیر برای همگون قلمداد نمودن آن با ایدئولوژی حزب کمونیست وجود داشت. اگر چه بوسیله مائو و دیگران علیه آن مبارزه شد. اما همچنانکه انقلاب بسوی و بدرون مرحله سوسیالیستی پیش می رفت، ضرورت گسست قاطع از ایدئولوژی بورژوایی هر چه مشخصتر گردید. البته اغلب اعضای حزب کمونیست چین بدین گسست مبادرت ورزیدند، اما بعضی دیگر چنین نکردند. آنان از شرکت در انقلاب و حتی رهبری آن، به آماج حمله اش تبدیل شدند: آنها از بورژوا دمکراتها به رهروان سرمایه داری، مبدل گردیدند. و بخصوص برای کسانی که در رهبری قرار داشتند، این تضاد ایدئولوژیکی با این واقعیت که پس از کسب قدرت سیاسی آنها از مناصب عالی در جامعه برخوردار شده بودند و قدرت بزرگی را در جامعه در دست داشتند، رابطه ای متقابل داشت.

مائو در گرماگرم ادامه مبارزه و در واپسین سالهای زندگیش، خواهان بدل توجه به این پدیده شده و چنین جمع بندی نمود:

بعد از انقلاب دمکراتیک، کارگران و دهقانان فقیر و میانه ساکت نایستادند. آنها انقلاب می خواهند. از سوی دیگر، تعدادی از اعضای حزب نمی خواهند به پیش بروند، بعضی ها به عقب برگشته اند و با انقلاب در مخالفت در آمده اند. چرا؟ زیرا آنها به متصدیان عالی رتبه تبدیل شده اند و می خواهند از منافع متصدیان علیرتبه حفاظت کنند. (۱۳۲)

نکته مورد نظر مائو در اینجا این نیست که متصدیان عالیرتبه به ناگزیر به رویزونیست بدل خواهند شد. اگر چه بعضی از آنها در هر مرحله از انقلاب این چنین می شوند. بلکه نقطه نظر وی اینست که اگر چنانچه آنها به انقلاب علیه

بورژوازی دست نزده، و اگر در مبارزه برای پیشروی بسوی کمونیسم شرکت نکنند، از نظر شعور و وجود به بورژوا بدل خواهند شد و برای احیای سرمایه داری تلاش خواهند کرد. همانگونه که در فصل پیشین توضیح داده شد، در طول تمام دوران سوسیالیسم، پایگاهی ایدئولوژیک و مادی برای این امر موجود است.

اگر چه تبدیل بورژوا-دمکراتها به رهروان سرمایه داری در انقلاب چین از اهمیت خاصی برخوردار است، اما بی شک صرفاً فقط یک شکل از پدیده تبدیل انقلاب به ضد انقلابیون و اعضاء حزب کمونیست، بخصوص رهبران عالیرتبه، به رهروان سرمایه داری است. بصورتی کلی تر، این اصل که کسب و اعمال قدرت سیاسی نباید بصورت یک پایان در خود فرض گردد و تداوم انقلاب یک ضرورت است، بعنوان ضد خود این حقیقت را بر دارد که مردمی که تلقی از سوسیالیسم بمثابه یک مطلق و یک پایان در خود به بینش آنها بدل شده است، از موضعی دفاع خواهند کرد که گویی سوسیالیسم برای قادر ساختن ایشان جهت "برخورداری از زندگی خوب" یا حداقل "سر وسامان گرفتن" و یا "تکیه زدن به افتخاراتشان" است. آنها محافظه کار شده، از رشد انقلاب بوحشت افتاده و با پیشروی آن مخالفت خواهند ورزید، برای رهبران عالیرتبه در حزب کمونیست، این بدان معناست که آنها به بخشی از بورژوازی درون حزب تبدیل شده و آتوریت رهبری خود را نه در جهت هدایت توده ها در مبارزه برای کمونیسم بلکه استحکام بخشیدن به وضعیت استثمار توده ها و احیای سرمایه داری و قرار دادن خود در راس حاکمیت بورژوایی، بکار خواهند گرفت.

بویژه در واپسین سالهای زندگی خود، مائو توجه فراوانی را به این مسئله و این خطر **معطوف** نمود. تحلیل او از این مسئله کاملاً بر اساس دیالکتیک ماتریالیستی قرار داشت. اما بعضی ها چنین استدلال می کنند که اگر شما مثل مائو بگوئید که "بورژوازی درست در درون حزب کمونیست قرار دارد"، آنوقت توده ها از حزب دنباله روی نخواهند کرد چرا که مثل این می ماند که گفته شود که حزب پیشاهنگ پرولتاریا نبوده بلکه یک حزب بورژوایی است. باز هم این منافیک است.

همانگونه که مائو در "در باره تضاد" توضیح داد، طبیعت هر پدیده و یا هر تضاد بوسیله جنبه غالب آن تعیین می شود. حضور بورژوازی- نه در کلیت بلکه هسته آن- درون حزب کمونیست در جامعه سوسیالیستی، بخودی خود ماهیت حزب را از پرولتری به بورژوایی و همینطور جامعه را از سوسیالیستی به سرمایه داری تغییر نمی دهد. تنها اگر و فقط زمانی که بورژوازی در حزب به موضع مسلط دست یابد و در مجموع یک خط رویونیستی غالب گردد، ماهیت حزب از پرولتری به بورژوایی تغییر خواهد یافت، و اگر این امر سد نشود به تغییر جامعه از سوسیالیستی به سرمایه داری منجر خواهد شد.

با هم، در اینجا خط مائو یک خط ماتریالیستی دیالکتیکی است. اگر حتی وقتی که جنبه عمده حزب - و در نتیجه ماهیت آن- پرولتری است در آن بورژوازی وجود نداشته باشد، پس چگونه حزب می تواند از پرولتری به بورژوازی وجود نداشته باشد، پس چگونه حزب می تواند از پرولتری به بورژوایی تغییر یابد؟ بخاطر همگونی و همچنین مبارزه اعداد است که در شرایطی مشخص آنها می توانند به یکدیگر تبدیل شوند. تضاد بین نمایندگان پرولتاریا و بورژوازی همواره در درون حزب کمونیست وجود دارد، حتی وقتی که پرولتاریا و بورژوازی همواره در درون حزب کمونیست وجود دارد، حتی وقتی که پرولتاریا و حزبش در قدرت نیستند. اما با کسب قدرت سیاسی و سوسیالیستی نمودن ماکلیت، ماهیت این تضاد نیز بهمان نسبت تغییر میابد؛ در حزب زمینه برای تبدیل بین رهبران و رهبری شونندگان به تضاد استثمار کنندگان و استثمار شونندگان رشد می یابد، و عناصر بورژوای درون حزب حتی وقتی که کنترل حزب و جامعه را در مجموع در دست ندارند می توانند به استثمارگران مبدل گردند. آیا انکار نمودن همه اینها و وانمود کردن اینکه بورژوازی فقط با کسب قدرت نهایی است که به ناگهان در حزب پدیدار می شود، بی شباهت به مکتب ارتجاعی "دبورین" نیست؟ آیا این منافیک و ایده آلیسم و در تقابل با خط ماتریالیستی دیالکتیکی مائو نیست؟

از آنجا که بورژوازی مداوماً تحت سوسیالیسم حیات تازه یافته و از آنرو که در جامعه سوسیالیستی عناصر استثمارگر بورژاو همواره در درون حزب بعنوان هسته بورژوازی و فرماندهان نیروهای **اجتماعی ارتجاعی** در جامعه سوسیالیستی ظاهر می گردند، مائو چنین جمع بندی نمود که، مبارزه طبقاتی علیه بورژوازی حلقه کلیدی است و باید در سراسر دوره سوسیالیسم علیه هدف اصلی آن یعنی قدرتمندانی که راه سرمایه داری را در پیش گرفته اند، یعنی بورژوازی درون حزب، بکار برده شود. و چون هر چند سال یکبار ستاد فرماندهی بورژوایی یک تلاش همه جانبه برای غصب قدرت انجام خواهد داد، باید هر چند سال یکبار مبارزه ای بزرگ وجود داشته باشد. همانطور که مائو در ۱۹۶۶ در آغاز انقلاب فرهنگی گفت:

بی نظمی بزرگ در سراسر این سرزمین به نظم بزرگ می انجامد. و به همین ترتیب این مسئله هر هفت یا هشت سال یکبار صورت می گیرد. هیولاها و دیوان خود بیرون خواهند جست. آنها بنابر ماهیت طبقاتی خود مجبور به بیرون جهیدن هستند. (۱۳۲)

### **تضاد، مبارزه، انقلاب**

در اینجا آنچه که دو باره انعکاس می یابد و آنچه که از اهمیتی بر جسته برخوردار است صرفاً این تحلیل نیست که هر چندسال یکبار یک مبارزه بزرگ بوقوع می پیوندد، بلکه جایگاه ماتریالیستی دیالکتیکی، دیدگاه و روشی است که در

این اظهار نظر نهفته است. نظم، حتی "نظم بزرگ"، نمی تواند مطلق باشد، تنها می تواند موقت، مشروط و نسبی باشد. تضاد، مبارزه، انقلاب- اینها عام، غیر مشروط و مطلق هستند. نظر مائو نه تنها بدور از ایده آلیسم بلکه کاملا ماتریالیستی است. و همانطور که خود او گفت: "ماتریالیستهای ناب، نترس هستند". مائو تاکید نمود که کمونیسم اجتناب ناپذیر است. اما برای پیشروی بسوی کمونیسم و برای ادامه پیشروی حیی در آنزمان- مبارزه همواره لازم است. پیدایش و حل بی وقفه تضادها از طریق مبارزه، اینست نظم، پروسه و حرکت همواره صعودی همه اشیاء و پدیده ها. در طول هر پروسه ای و منجمله در پروسه پر غریو کمونیسم انحراف و عقبگردهایی می توانند بوجود آیند. اما اینها نیز تنها می توانند موقتی باشند، نو از کهنه و پیشرو از ارتجاعی پیشی خواهد گرفت، این قانونی است غیر قابل مقاومت. همانگونه که مائو با بکار گرفتن این قانون در مبارزه طبقاتی، و در هنگام پیروزی کامل انقلاب دمکراتیک نوین و آزادی چین، گفت:

ببینید منطق امپریالیستها تا چه اندازه با منطق خلق متفاوت است! فتنه گری، شکست، باز هم فتنه گری، بار هم شکست ... و سرانجام نابودی - چنین است منطق امپریالیستها و تمام مرتجعین جهان نسبت به امر خلق. آنها هرگز خلاف این منطق عمل نخواهند کرد. این قانونی مارکسیستی است. وقتی که ما می گوئیم "امپریالیسم درنده خواست"، منظور اینست که ماهیت آن تغییر نخواهند کرد. امپریالیستها تا دم مرگ هرگز کارد قصابی خود را به زمین نخواهند گذارد و هرگز بورا نخواهند شد.

مبارزه، ناکامی، از نو مبارزه، از نو ناکامی، باز هم مبارزه، و بهمین قسم تا پیروزی- چنین است منطق خلق. و خلق نیز هرگز در جهت خلاف این منطق گام بر نخواهد داشت. این نیز یک قانون مارکسیستی است. انقلاب خلق روسیه از این قانون پیروی کرد، انقلاب چین نیز پیرو این قانون است. مبارزه طبقاتی، پیروزی بعضی از طبقات و نابودی برخی دیگر، اینست تاریخ، اینست تاریخ تمدن چندین هزار ساله. تفسیر تاریخ از این دیدگاه، ماتریالیسم تاریخی است، قرار گرفتن از مقابل آن ایده آلیسم تاریخی است. (۱۳۴) این چنین است خدمات واقعا فنا ناپذیر مائو تسه دون در بعد فلسفه مارکسیستی، و کلا به مبارزه انقلابی در این جبهه، و به علم رهایی بخش و ماموریت تاریخی پرولتاریا.

#### یاداشتها

توضیحات فصل به فصل شماره گذاری شده و اختصارات زیر مورد استفاده قرار گرفته اند.

- م.آ.م.ا. منتخب آثار مارکس و انگلس، انتشارات پروگرس، مسکو، ۱۹۷۳
- م.م.م.ا. مراسلات منتخب مارکس و انگلس، انتشارات پروگرس مسکو، ۱۹۷۳
- م.آ. منتخب آثار مائو تسه دون، اداره نشریات زبانهای خارجی، جلدهای ۱ تا ۴ انگلیسی ۱۹۷۵ فارسی ۱۹۶۹، جلد ۵ انگلیسی ۱۹۷۷ فارسی ۱۳۵۷ انتشارات سازمان انقلابی
- م.آ.ن. منتخب آثار نظامی مائو تسه دون، اداره نشریات زبانهای خارجی پکن، ۱۹۳۹
- ت.ح.ک.ش. تاریخ حزب کمونیست شوروی (بلشویک) انتشارات بین الملل، نیویورک، ۱۹۳۹
- کلیات کلیات ۴۵ جلدی لنین، چاپ مسکو
- ا.ن.ز.خ. اداره نشریات زبانهای خارجی پکن
- توضیح: بعلت موجود نبودن متن ترجمه شده به فارسی تعداد زیادی از منابع زیر و همچنین نادقیق بودن بسیاری از ترجمه های مورد دسترسی، کلیه منابع مذکور به متون انگلیسی آنها رجوع داده شده اند.
- (۱) "مبارزه شدید در باره مسئله وحدت بین بودن و تفکر"، در "سه مبارزه عظیم در جبهه فلسفی در چین"، ص ۴۷
  - (۲) مائو تسه دون، "سخنرانی در باره مسئله فلسفه"، در شرام، ص ۲۱۲ و ۲۱۳
  - (۳) همانجا، ص ۲۱۵
  - (۴) انگلس، "لودویگ فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی"، م.آ.م.ا. ج: ۳ ص ۳۳۹
  - (۵) همانجا، ص ۳۴۰ و ۳۴۱
  - (۶) همانجا ص ۳۴۲



- (۷) همانجا ص ۳۴۳
- (۸) همانجا ص ۳۴۴
- (۹) همانجا ص ۳۵۴
- (۱۰) همانجا ص ۳۵۹
- (۱۱) همانجا
- (۱۲) همانجا ص ۳۶۱
- (۱۳) همانجا ص ۳۳۶
- (۱۴) مارکس، "تزهایی در باره فویر باخ"، م.آ.م.ا. ج: ۱ ص ۱۳
- (۱۵) همانجا
- (۱۶) همانجا
- (۱۷) همانجا
- (۱۸) انگلس، "لودویگ فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی"، ص ۳۴۵
- (۱۹) مارکس، "تزهایی در باره فویر باخ"، ص ۱۵
- (۲۰) همانجا ص ۱۴
- (۲۱) مارکس و انگلس، "مخالفت فویر باخ با ماتریالیسم، و دیدگاه ایده آلیستی"، م.آ.م.ا. ج: ۱ ص ۲۹ و ۳۰
- (۲۲) مارکس، "تزهایی در باره فویر باخ"، ص ۱۳ و ۱۴
- (۲۳) همانجا ص ۱۵
- (۲۴) مارکس، "فقر فلسفه"، انتشارات انترناسیونال، نیویورک ۱۹۷۳ ص ۱۰۹
- (۲۵) لنین، "امپریوکریتیسیسم و ماتریالیسم تاریخی"، کلیات ج: ۱۴، ص ۳۲۹
- (۲۶) انگلس، "لودویگ فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی"، ص ۳۶۲
- (۲۷) همانجا ص ۳۷۵
- (۲۸) انگلس، "سوسیالیسم تخیلی و علمی"، م.آ.م.ا. ج: ۳ ص ۱۳۱
- (۲۹) رجوع کنید به "بر علیه پراگماتیسم"، در "کمونسیت" ج: ۲ شماره ۲ انتشارات (حزب کمونیست انقلابی-آمریکا) شیکاگو ۱۹۷۸
- (۳۰) لنین، "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم"، کلیات ج: ۱۴، ص ۲۳
- (۳۱) همانجا ص ۲۰
- (۳۲) همانجا ص ۲۹
- (۳۳) همانجا ص ۳۰ و ۳۸
- (۳۴) همانجا ص ۲۶۰
- (۳۵) همانجا ص ۲۶۰ و ۲۶۱
- (۳۶) همانجا ص ۲۶۱ و ۲۶۲
- (۳۷) همانجا ص ۲۶۱
- (۳۸) همانجا
- (۳۹) لنین، "مارکسیسم و رویزیونیسم"، کلیات ج: ۱۵، ص ۳۷ و ۳۸
- (۴۰) لنین، "در باره مسئله دیالکتیک"، کلیات ج: ۳۸، ص ۳۵۹
- (۴۱) همانجا ص ۳۶۰
- (۴۲) همانجا
- (۴۳) همانجا ص ۳۶۲
- (۴۴) رجوع کنید به همانجا ص ۳۵۹
- (۴۵) مائو تسه دون، "در باره تضاد" م.آ. ج: ۱ ص ۳۳۰
- (۴۶) مائو تسه دون، "نقدی بر اقتصاد شوروی" ص ۱۱۹
- (۴۷) ت.ج.ک.ش.، ص ۱۰۹ (برای نقل قول لنین رجوع کنید به "در باره مسئله دیالکتیک"، کلیات ج: ۳۸، ص ۳۶۰)
- (۴۸) لنین، "در باره مسئله دیالکتیک"، کلیات ج: ۳۸، ص ۳۶۰
- (۴۹) لنین، "نمودار کتاب هگل" علم منطق"، کلیات ج: ۳۸ ص ۲۲۳
- (۵۰) همانجا ص ۳۵۹ و ۳۶۰
- (۵۱) ت.ج.ک.ش.، ص ۱۱۰
- (۵۲) همانجا ص ۱۱۰
- (۵۳) همانجا ص ۱۱۱
- (۵۴) مائو تسه دون، "سخنرانی در کنفرانس کشوری حزب کمونیست چین در باره کار تبلیغاتی"، م.آ. ج: ۵ ص ۴۲۳

- (۵۵) مائو تسه دون، "در باره پراتیک" م.آ.ج: ۱ ص ۲۹۵
- (۵۶) همانجا ص ۲۹۶
- (۵۷) همانجا ص ۲۹۷
- (۵۸) همانجا ص ۲۹۸
- (۵۹) همانجا
- (۶۰) همانجا
- (۶۱) لنین، "نمودار کتاب هگل" علم منطق""، کلیات ج: ۳۸ ص ۱۷۱
- (۶۲) همانجا ص ۲۹۹
- (۶۳) همانجا
- (۶۴) همانجا ص ۳۰۵
- (۶۵) همانجا ص ۳۰۶
- (۶۶) همانجا ص ۳۰۸
- (۶۷) لنین، "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم"
- (۶۸) همانجا ص ۱۳۴
- (۶۹) مائو تسه دون، "در باره پراتیک" م.آ.ج: ۱ ص ۳۰۷
- (۷۰) همانجا ص ۳۰۷
- (۷۱) همانجا
- (۷۲) مائو تسه دون، "در باره تضاد" م.آ.ج: ۱ ص ۳۱۱
- (۷۳) همانجا ص ۳۴۵
- (۷۴) همانجا ص ۳۱۵
- (۷۵) همانجا ص ۳۱۶
- (۷۶) همانجا
- (۷۷) همانجا ص ۳۱۸
- (۷۸) همانجا ص ۳۳۸
- (۷۹) همانجا ص ۳۴۳
- (۸۰) همانجا ص ۳۱۹ و ۳۲۰
- (۸۱) همانجا ص ۳۲۰
- (۸۲) همانجا ص ۳۴۴
- (۸۳) همانجا ص ۳۲۱ و ۳۲۲
- (۸۴) همانجا ص ۳۲۰
- (۸۵) همانجا ص ۳۲۹
- (۸۶) همانجا ص ۳۳۰
- (۸۷) همانجا ص ۳۲۵
- (۸۸) همانجا ص ۳۳۱ و ۳۳۲
- (۸۹) همانجا ص ۳۳۳
- (۹۰) همانجا
- (۹۱) همانجا
- (۹۲) همانجا
- (۹۳) همانجا ص ۳۳۵ و ۳۳۶
- (۹۴) مائو تسه دون، "صحبت‌هایی با مائو یوان – سین"، در شرام ص ۲۵۲
- (۹۵) مائو تسه دون، "صحبت‌هایی در چین تو: طرح تکامل"، در شرام ص ۱۰۷ و ۱۰۸
- (۹۶) مائو تسه دون، "سخنرانی در کنفرانس مسئولین کمیته های حزبی استان، شهرستان و مناطق خود مختار"، م.آ.ج: ۵ ص ۳۶۷-۳۶۹
- (۹۷) رجوع کنید به همانجا، ص ۳۷۷
- (۹۸) رجوع کنید به مائو تسه دون، "در ترویج انقلاب فعال باشید"، م.آ.ج: ۵ ص ۴۹۲ – ۴۹۳
- (۹۹) مائو تسه دون، "سخنرانی در کنفرانس مسئولین ..."، م.آ.ج: ۵ ص ۳۷۷
- (۱۰۰) مائو تسه دون، "در باره حل صحیح تضادهای درون خلق"، م.آ.ج: ۵ ص ۳۹۲
- (۱۰۱) همانجا
- (۱۰۲) همانجا ص ۳۹۳
- (۱۰۳) رجوع کنید به همانجا بخصوص ص ۱۰۹

- ۱۰۴) رجوع کنید به مائو تسه دون، "در باره تضاد"، م.ا.ج: ۱ ص ۳۴۵
- ۱۰۵) "مبارزه شدید در باره مسئله وحدت بین بودن و تفکر"، در "سه مبارزه عظیم در جبهه فلسفی در چین"، ص ۳۱
- ۱۰۶) همانجا ص ۴۵
- ۱۰۷) همانجا ص ۳۹
- ۱۰۸) مائو تسه دون، "ایده های صحیح از کجا سرچشمه می گیرند"، در "یادداشت‌های منتخب از آثار مائو تسه دون"، ان.ز.خ. پکن ۱۹۷۱ ص ۵۰۳
- ۱۰۹) همانجا ص ۵۰۳
- ۱۱۰) مائو تسه دون، "در باره تضاد"، م.ا.ج: ۱ ص ۳۳۶
- ۱۱۱) تئوری "دو را در یک ادغام کنیم" یک تئوری ارتجاعی برای بازگرداندن سرمایه داری می باشد" در "سه مبارزه عظیم..." ص ۴۹
- ۱۱۲) همانجا ص ۵۱
- ۱۱۳) همانجا ص ۶۰
- ۱۱۴) همانجا ص ۶۰ و ۶۱
- ۱۱۵) مائو تسه دون، "یادداشت‌های خواندنی..." در "نقدی بر اقتصاد شوروی" ص ۷۱
- ۱۱۶) مائو تسه دون، "صحبت‌هایی در مورد فلسفه"، در شرام ص ۲۲۴ و ۲۲۵
- ۱۱۷) همانجا ص ۲۲۶
- ۱۱۸) همانجا
- ۱۱۹) همانجا
- ۱۲۰) همانجا
- ۱۲۱) همانجا ص ۲۲۶ و ۲۲۷
- ۱۲۲) همانجا
- ۱۲۳) همانجا
- ۱۲۴) مائو تسه دون، "ایده های صحیح از کجا سرچشمه می گیرند"، در "یادداشت‌های منتخب از آثار مائو تسه دون" ص ۵۰۳
- ۱۲۵) نقل شده از مائو تسه دون در "محکم در جهت مبارزه باقی بمانید"، سرمقاله روزنامه خلق ۶ آوریل ۱۹۷۶، چاپ مجدد در پکن ریویو، شماره ۱۵، ۹ آوریل ۱۹۷۶ و در "و مائو پنجمی بود"، ص ۲۷۱ و ۲۷۲
- ۱۲۶) نقل شده از مائو تسه دون در "انقلاب فرهنگی کبیر برای همیشه خواهد درخشید" نوشته شده توسط بخش تحریریه رن مین ریپائو، هانکی، و بیفان یون بانو، ۱۶ مه ۱۹۷۶ ص ۹
- ۱۲۷) نقل شده از مائو تسه دون در "در باره پایه اجتماعی محفل ضد حزبی لین پیائو" نوشته یائو-ون—یوان، ان.ز.خ. پکن ۱۹۷۵، ص ۱۷ و ۱۸. چاپ مجدد در "و مائو پنجمی بود" ص ۲۰۴
- ۱۲۸) نقل شده در "پایه اجتماعی محفل ضد حزبی لین پیائو" و در "اعمال دیکتاتوری همه جانبه بر بورژوازی" و در "و مائو پنجمی بود" ص ۱۹۶ و ۱۹۷
- ۱۲۹) مارکس، "مارکس به ج-وید مایر"، م.آ.م.ا.ج: ۱ ص ۵۲۸
- ۱۳۰) مائو تسه دون، "سخنرانی در کنفرانس مسئولین..."، م.آ.ج: ۵ ص ۳۷۷
- ۱۳۱) مائو تسه دون، "یادداشت‌های خواندنی..."، در "نقدی بر اقتصاد شوروی" ص ۵۷
- ۱۳۲) نقل شده از مائو تسه دون در "رهروان سرمایه داری نمایندگان روابط تولیدی سرمایه داری هستند"، جوان لان، چاپ مجدد در "و مائو پنجمی بود" ص ۳۷۲
- ۱۳۳) نقل شده از مائو تسه دون در "گزارش در باره تجدید نظر در اساسنامه حزب"، ارائه شده توسط وان هون ون، اسناد کنگره حزبی حزب کمونیست چین، ص ۴۵، چاپ مجدد در "و مائو پنجمی بود" ص ۹۶
- ۱۳۴) مائو تسه دون، "پندارهای واهی را به دور افکنده و برای مبارزه آماده شوید"، م.آ.ج: ۴ ص ۴۲۸